«گورنیکا» نقاشی بزرگ رنگ روغن در سال ۱۹۳۷، بر روی بوم، اثر هنرمند اسپانیایی پابلو پیکاسو است. این اثر یکی از شناخته شده ترین آثار اوست که بسیاری از منتقدان هنری آن را پر تأثیرترین نقاشی ضد جنگ می دانند.
پیکاسو «گورنیکا» را در خانه اش در پاریس، در واکنش به بمباران و کشتار مردم بیگناه شهر «گورنیکا»، شهری در منطقهٔ «باسک» در شمال اسپانیا، توسط آلمان نازی و دولت فاشیستی ایتالیا، در ۲۶ آوریل ۱۹۳۷، که به تقاضای نیروهای ژنرال فرانکو صورت گرفته بود، نقاشی کرد.
مرداد و شهریور ۱۴۰۰ مصادف با سی و سومین سالگرد فاجعه ملی کشتار زندانیان سیاسی، به دستور خمینی و با همراهی سران رژیم است که توسط جنایتکارانی همچون ابراهیم رئیسی به مرحلهٔ اجراء درآمد. جنایات مزدوران رژیم ولایت فقیه علیه مبارزان راه آزادی یادآور جنایت فاشیست ها در دوران جنگ دوم جهانی است

فضای مجازیِ «وِل!»؟	ص ۲
وزیر بی فرهنگ	ص ۴
گفتگوی «نامهٔ مردم» با ناصر موذن، نویسنده و مترجم کشورمان	ص ۵
به یادِ رفیق ملکه محمدی، شبحی که شهر را گشت می‌زد	ص ۱۴
پروژه‌پردازی و خودباختگیِ فرهنگی	ص ۱۹
آتشِ مقدّسِ امیدواری: روزهای خوب را خواهیم دید	
در بزرگداشت ناظم حکمت، شاعر کمونیست	ص ۲۴
به یادِ رفیق احمدِ نوری‌زاده؛ مَردِ شعر و شور و ترانه	ص ۲۷
دل شده کاسه‌ی خون...یادی از صفدر تقی زاده	ص ۲۹
همبسته با مردم افغانستان، دو شعر از دو شاعر افغان	ص ۳۱

نامهٔ مردم
ضمیمهٔ فرهنگی
ارگان مرکزی حزب تودهٔ ایران

شمارهٔ ۷، ۸ شهریور ماه ۱۴۰۰

«زدودن مظاهرارتجاعی و قرون وسطایی از جامعه سمت و سوی اساسی مبارزه حزب ما را در این عرصه تشکیل می دهد و بر این اساس، حزب توده ایران خواستار:

- *احیای فرهنگ ملی خلق های ساکن ایران، و کوشش در راه شکوفایی ادبیات و رشته های گوناگون هنری، و سنن، آداب و رسوم مترقی خلق های ایران است؛*
- *لغو کلیه قوانینی که مانع یشرفت هنر موسیقی، سینما، نقاشی، پیکره سازی، تئاتر، و مجموعه هنرهای ملی، است؛*
- *برنامه ریزی برای رشد همه جانبه علم و فن، و استفاده از دستآوردهای انقلاب علمی و فنی، برای تأمین خودکفایی از طریق تعمیم و گسترش استفاده از فن آوری در زمینه های گوناگون است؛*
- *ایجاد موسسات تخصصی، تحقیقاتی، در زمینه های گوناگون علمی، و ایجاد امکانات برای بالا بردن درجه تخصص و کاردانی کادرهای علمی کشور؛*
- *کمك به تشکیل ساختارها، و انجمن های ادبی، موسیقی و هنری.»*

از برنامهٔ حزب تودهٔ ایران مصوب ششمین کنگرهٔ حزب

فضای مجازیِ «وِل!»؟

در جامعه‌هایی که استبداد بر آنان حکم می‌راند، اطلاعاتی می‌توانند و اجازه دارند در سطح جامعه پخش شوند که به زیان حکومت و بقای آن نباشند. اطلاعات باید سَرند «فیلتر» و به شکل عمودی در جامعه پخش شوند. مردم نباید از همه چیز باخبر شوند. اما با همه سدها و تنگناهایی که برای مردم ساخته و تدارک دیده اند، رهبر رژیم هنوز از وضعیت امروزین فضای مجازی خشنود نیست و بادمجان دورقاب چینان در تلاشند

تفکیک قوا، پاسخ گو بودن حاکمان در برابر مردم، انتخابی بودن نهادهای حکومتی، فراهم بودن بستر قانونی برای تغییر حاکمان در صورتِ خواستِ مردم، فراهم بودن بستر قانونی برای تغییر و پیشبرد جامعه متناسب با نیازهای مردم، آزادی اندیشه و بیان، آزادی احزاب و مطبوعات، آزادی سندیکاها و تشکل های مردم نهاد، شفاف بودن درآمدها و هزینه های رژیم و ... همه و همه از نشانه های وجود آزادی در یک جامعه اند. اگر چه باید نوشت آزادی و عدالت اجتماعی و پخش عادلانه امکان های موجود میان انسان ها در جامعه، دو روی یک سکه اند، با هم در پیوندند و هر کدام بدون دیگری در دراز مدت تثبیت شدنی و دست یافتنی نخواهد بود.

در رژیم های خودکامه مولفه های پیش گفته گاه پوشیده تر و گاه عریان تر سرکوب می شوند. همان گونه که این مولفه ها در رژیم های استبدادی و خودکامه لگدمال و به فراموش خانه سپرده می شوند، در عوض برخی مولفه های دیگر یا نقیض مولفه های یاد شده، به گونه ای کم وبیش یکسان بسط می یابند و عمل می کنند، مانند: درهم آمیختگی و درهم تنیدگی سه قوه، پاسخ گو نبودن حاکمان ریز و درشت به مردم، سانسور و خفقان، زورگویی، قدسی سازی از راس حکومت، فساد ساختاری، به ویژه فساد مالی، ورشکستگی فرهنگی، گسترش چاپلوسی، بادمجان دور قاب چینی و زد و بند و باند بازی و ...

انتقال عمودی اطلاعات از بالا به پایین

یکی از پهنه های مهم در این پیوند، چگونگی گردش اطلاعات در جامعه است. در جامعه هایی که استبداد بر آنان حکم می راند، اطلاعاتی می توانند و اجازه دارند در سطح جامعه پخش شوند که به زیان حکومت و بقای آن نباشند. اطلاعات باید سَرند «فیلتر »شوند و مردم نباید از همه چیز باخبر شوند. پخش و گردش اطلاعات نیز باید مدیریت شود. اطلاعات الَک شده، باید به گونه مدیریت شده، به شکل عمودی در جامعه پخش شوند. اطلاعات اجازه ندارند آزادانه از گوشه ای به گوشه ای دیگر و به گونه افقی در جامعه به گردش درآیند.

تا پیش از بهره مندی از فناوری اینترنت، در یک سوی یک منبع خبر و اطلاعات وجود داشت و در سوی دیگر میلیون ها انسان، به مانند گیرنده اطلاعات. کاربرد وسایل ارتباط جمعی و فناوری های نوین مانند رادیو و تلویزیون نیز نتوانست این عدم تقارن میان تولیدکنندگان اطلاعات در یک سوی و گیرندگان و استفاده کنندگان آن را در سوی دیگر برطرف کند. در یک سوی شماری اندک به تولید اطلاعات سرگرم بودند و در دیگر سوی، بی شمار مردمان استفاده کننده آن. عدم تقارن میان منبع خبر و دریافت کنندگان آن تنها با استفاده از فناوری اینترنت برچیده

ادامه در صفحه ۳

شد. در سایه استفاده از فناوری اینترنت بود که هر دریافت کننده خبر نیز از نظر فنی امکان آن را یافت تا به منبع خبر تبدیل شود. فناوری اینترنت فرستنده، گیرنده، زمان و مکان پخش اطلاعات را دگرگون کرد. اگر چه می دانیم، بی عدالتی در پهنه استفاده از فناوری های نوین در جهان امروز به گونه ای باور نکردنی وجود دارد و هنوز میلیون ها تن در جهان از کاربرد فناوری های نوین مانند کامپیوتر، تلفنِ همراه و اینترنت بی بهره اند.
ولی به هر روی گردش به نسبت سیال، آزاد و همزمانِ اطلاعات در عصر اینترنت یکی از دستاوردها و ویژگی های امروزی جامعهِ انسانی است. و این چندان مایه خوشنودی رژیم های استبدادی نیست.

«مهار» فضای مجازیِ «ول» در ایران

علی خامنه ای رهبر رژیم ولایت فقیه، در سخنرانی نوروزی امسال خود، پیش از انتخابات رسوای ریاست جمهوری به »فضای مجازی «در ایران تاخت و با عتاب از دست اندرکاران خواست که به گونه ای جدی به مدیریت فضای مجازی بپردازند. او با سرزنش کاربدستان رژیم گفت که فضای مجازی در ایران »ول «است و دشمنان قصد دارند با شیوه های روانی مردم را از مشارکت در انتخابات ریاست جمهوری بازدارند. او در این سخنرانی بر »مهار «کردن فضای مجازی پای فشرد و خواستار »مدیریت فضای مجازی «شد. او همان گونه که »فضای واقعی «را برای هشتادو پنج میلیون نفر بسته و سرکوب کرده است، مایل است تا »فضای مجازی «را نیز هر چه بیشتر بر روی آنان ببندد تا مبادا در این کشور روزنه ای برای بیان اندیشه و نظر و احساس باز بماند.

پس از این سخنرانی، نمایندگان آتش به اختیار و بادمجان دور قاب چینان ولایی در مجلس رژیم، طرحی را برای به اصطلاح »ساماندهی فضای مجازی «با نام دهان پرکن «صیانت از حقوق کاربران فضای مجازی »آماده کردند. این طرح که آشکارا به قصد جلوگیری از عرضه شبکه های اجتماعی و پیام رسان در ایران سرهم شده بود، از همان آغاز با اعتراض گسترده کاربران اینترنت در کشور روبرو شد. از همین روی نمایندگان منتصب مجلس با کاربستِ ترفندیِ »قانونی«، بررسی و تصویب این طرح را از نشست های علنی مجلس خارج و به کمیسیون ویژه فرهنگی مجلس واگذار کردند. این کمیسیون می تواند با تصویب این طرح و بدون نیاز به بازگشت آن به صحن علنی مجلس، آن را به شورای نگهبان بفرستد که در صورت تائید، به صورت آزمایشی به اجرا درخواهد آمد. این به اصطلاح نمایندگان مجلس در این طرح از جمله خواستار انتقال سرورهای شبکه های اجتماعی خارجی به ایران اند. و هر آینه این شبکه های اجتماعی از این کار سرباز زنند که بی گمان نیز خواهند کرد، این شبکه های اجتماعی در ایران بسته خواهند شد. طرحی که فرجامش از هم اکنون آشکارست. رژیم با این کار تنها می خواهد، محمل و بستری قانونی برای بستن شبکه های اجتماعی چون اینستاگرام را در ایران فراهم کند تا در آینده هر زمان که خواست برای بستن آن ها اقدام کند.

تاریخ نشان داده است که اولویت دیکتاتورها و رژیم های خودکامه نه دفاع و صیانت از منافع ملی که دفاع از منافع خودو رژیم استبدادی حاکم است. ناگفته پیداست که این دو نمی توانند همپوشانی داشته باشد و در تضاد با یکدیگر قرار دارند.

تاریخ نشان داده است که دیکتاتورها و رژیم های خودکامه همواره به منافع ملی آسیب رسانده اند. چرا که اولویت آنان نه دفاع و صیانت از منافع ملی که دفاع از رژیم استبدادی حاکم است. ناگفته پیداست که منافع رژیم های استبدادی با منافع ملی و عمومی مردم نمی تواند همپوشانی داشته باشد و این دو در تضاد با یکدیگر قرار دارند.

این درست است که شبکه های اجتماعی که دارندگان و عرضه کنندگان آن ها بی وقفه سرگرم گردآوری و پردازش اطلاعات از مردم جهان و همچنین مردم کشور ما و به گونه عمومی از همه ایرانیان در سراسر دنیا هستند. این اطلاعات بر روی سرورهای خارجی گردآوری، سنجش و با کاربردِ هوش مصنوعی، پردازش می شوند. خروجی آن، اطلاعاتی است که می توانند در جهت منافع، خواست ها و آماج های کشورهای بیگانه استفاده شوند. ناگفته پیداست که این موضوع می تواند عاملی واقعی در جهت به خطر افتادن منافع ملی کشور باشد.

حاکمان به جای حل کردن صورت مسئله که همانا سانسور و خفقان شدید در جامعه و بی‌اعتمادی ژرف مردم به رژیم است، به مبارزه با پی‌آمدهای این سیاست خفقان‌بار می‌پردازند. نگرانی آنان از در اختیار گرفتن اطلاعات مردم ایران از سوی سازمان‌های اطلاعاتی بیگانه واقعی نیست، آنان از پیوند مردم با یکدیگر در فضای مجازی در عذابند. نگرانی آنان از افزایش سازمان یافتگی و گسترش حرکت های مشترک و همبسته مردم است. آنان می خواهند در کنار فیلترینگ گسترده اینترنت در ایران، از یک سو با بستن شبکه های اجتماعی و از دیگر سو با مهار فضای مجازی و جلوگیری از پخش اخبار به گونه افقی در جامعه و جلوگیری از گسترش همبستگی میان مردم، حیات خود را طولانی‌تر کنند. ولی این همه نیز چون دیگر سیاست‌های ضد مردمی رژیم راه به جایی نخواهد برد.

چکیده

در نگاه کلی نه رژیم جمهوری اسلامی قادر به حل چالش هایی این چنین در زمینه تکنولوژیک است و نه از پشتیبانی و اعتماد همگانی لازم برخوردار است. فناوری های اطلاعات و وسایل ارتباط جمعی نوین با آهنگ و شتابی شگفت انگیز در حال توسعه و پیشرفتند و هر چند سال یک بار پوست می اندازند و فرازی تازه می یابند. ما در آغاز این راهیم.
اگر پیش‌گیری از کاربرد دستگاه ها و کاست های ویدیو یا بشقاب‌های ماهواره برای رژیم واپس‌گرای اسلامی درگذشته موفقیت آمیز بود، مهار فضای مجازی و محدودیت استفاده از شبکه‌های اجتماعی نیز می تواند برای رژیم خودکامه در آینده موفقیت آمیز باشد. ببینیم و بشنویم و بخوانیم!

وزیر بی‌فرهنگ

هنوز نیامده، داد وفغان همه اهالی فرهنگ و هنر را درآورده است. نه آن که پیشینیان اوخوب بودند، نه! اما این یکی بیش از آنان از مرحله پرت است. آدم حسابی و دانا که هنوز نیامده از بگیر و ببند نمی گوید. به نظر نمی آید که دلقک باشد و نفهمی هایش هم نباید از روی نقشه باشند، تا همه را سیر بخنداند. هر چند که هیچ کدامش نیز تاکنون خنده دار نبوده است. مَردک تیغ در دست، رجز می خواند و از قلع و قمع سینما و تآتر و هر چه هنر و فرهنگ در این مرز و بوم است سخن می گوید. البته سینماگران و اهالی تآتر هم خوب حسابش را گذاشتند، کف دستش. ولی رو که نیست، سنگ پای قزوین است.

اینان آتش به اختیارند و تنها آمده اند که دل رهبرشان را خوش کنند و بس. افکار عمومی، هنرمندان و مخاطبان واقعی در کوچه و خیابان برای آنان »عددی «نیستند و نقشی ایفا نمی کنند. اینان تنها خود را پاسخگوی رهبری می دانند. مانند آن دیگری، رئیس سازمان زندان های کشور که پس از نمایش تصاویری از زندان اوین و افشای رفتارهای وحشیانه با زندانیان، نه از آسیب دیدگان و قربانیان، که از رهبری عزیزش پوزش خواست. آنهایی که جهادی، »انقلابی «و آتش به اختیار باشند، این گونه در ولایت ذوب می شوند. هر چقدر هم کم مایه تر باشی، بیشتر می خواهی در ولایت ذوب شوی.

> ***به شتر گفتند، چرا گردنت کج است، گفت کجایم راست است؟ بنده خدا، همه چیزش باید به همه چیزش بیاید.***

اینان آب نمی بینند و گرنه شناگران توانمندیند. اگر می توانستند «طالبان اصلاح شده» و غیر اصلاح شده را که هیچ، خود داعش را هم در جیب بغلشان می گذاشتند. شوربختانه این قماش عملگان ارتجاع، واپس گرایی و خانه اشباح، واژه »انقلابی «را به تباهی کشانده اند. بیچاره واژه «انقلابی »که چه از دست این جماعت واپس مانده کشیده است و می کشد. البته مردم این ها را خوب می شناسند. انقلابی بودن در قاموس اینان به معنای درافتادن با هر چه امروزی، عقلانی و خردورزانه ست. رئیس بیست درصدی مجلس نیز خودش را انقلابی می داند، چون در جریان اعتراض دانشجویان در کوی دانشگاه در سال ۷۸، با چماق پشت موتور هزار نشسته است و دانشجویان را «گازانبری »«لوله »کرده است.

امثال این رییس گازانبریِ مجلس کم نیستند. او ۶۰ ساله است و این آدم گولِ بی فرهنگ، ۴۶ سال دارد و تا بخواهی در زیست نامه اش سخن از معاونت فرماندهی قرارگاه های مختلف را می خوانی و همچنین مبارزه با قاچاق کالا و ارز و ریاست کمیسیون های امنیتی.

به شتر گفتند، چرا گردنت کج است، گفت کجایم راست است؟ بنده خدا، همه چیزش باید به همه چیزش بیاید.

نام یکی از کتاب هایی که نوشته است، چنین است: «دریچه آفتاب، هندسه فکری رهبر معظم انقلاب اسلامی در سخنرانی های سالیانه در حرم رضوی» دقت کنید، «هندسه فکری رهبر » در «حرم رضوی ». کم کم باید به هندسه اقلیدسی و نااقلیدسی، «هندسه رهبری »را هم افزود. البته چون این هندسه و درون مایه این کتاب بسیار پیچیده و چند بعدی بوده است، این کتاب را با همکاری شخصی دیگر و دوتایی نوشته اند، به کوری چشمِ آن هایی که نمی توانند ببینند، وزیر، کتاب هم می تواند بنویسد.

چند روز پیش ۱۸۱ رای موافق هم از این به اصطلاح نمایندگان مجلس به دست آورد. دیگر چه چیزی می خواهید؟

در گذشته به کسی که مو نداشت می گفتند زلفعلی. یا به کسی که نمی توانست ببیند، می گفتند عینعلی. حالا در این دوره و زمانه و پیش چشم ما، یک آدم بی فرهنگ را متولی فرهنگ می کنند و اسمش را می گذارند وزیر فرهنگ.

اگر راست و درستش را بخواهیم، باید جناب **محمد مهدی اسماعیلی** را «وزیر بی فرهنگ» بنامیم.

بیله دیگ، بیله چغندر. بی گمان برازنده رئیس جمهوری آدم کش با شش کلاس سواد، وزیری این چنین بی فرهنگ است.

از دست این‌ها چه‌ها که نکشیده‌ایم!

گفتگوی «نامهٔ مردم» با
ناصر موذن، نویسنده و مترجم کشورمان

رفیق ناصر گرامی با سپاس از شما برای انجام این گفتگو، اجازه دهید، از بیوگرافی شما آغاز کنیم: کی، کجا و در چه خانواده‌ای زاده شدید؟ تحصیلات شما چه بوده است و چه شد که به تهران آمدید؟

ن.م: کودکی، نوجوانی و جوانی، من اواخر جنگ جهانی دوم در خرمشهر زاده شدم. سومین فرزند خانواده از چهار فرزند خانواده، سه پسر و دو برادر و یک خواهر که کوچک‌ترین فرزند خانواده است. بزرگ‌ترین برادرمان فاصلهٔ سنی بسیار با ما داشت چون مادرم هشت‌تا بچه سر زا از دست داده بود. پدرم استادکار یک کارگاه کوچک قنادی در بازار صفای خرمشهر بود. یک روز مثل هرروز صبح رفتم یک قران یومیه‌ام را از پدر بگیرم. پدر کف کارگاه افتاده بود و با پنجه‌هایش قلبش را چنگ می‌زد. کارگرها دورش جمع شده بودند و صاحب کارگاه با یک کاسه سعی می‌کرد شربت آب‌لیمو به دهانش بریزد. یکی از کارگرها پدر را روی دوش انداخت و نیم ساعتی طول کشید تا به مطب دکتر برساند و من و مادر که خبردار شده بود به دنبال آنان. پدر در مطب دکتر و سر بر زانوی مادر درگذشت. چهل و پنج سال بیش‌تر نداشت. پدر از شش هفت سالگی در کارگاه قنادی برادر بزرگ‌ترش کارگری کرده بود. بااینکه استادکار بود دستمزد ناچیزی عایدش می‌شد که کفاف اداره خانواده‌اش را نمی‌داد و کمک برادر بزرگ‌ترم اگر نبود زندگی او و ما نمی‌چرخید.

بعد چهار پنج سال پس از مرگ پدر در سفری همراه مادر وخواهرم به اصفهان که برادر بزرگ‌ترم سربازی‌اش را در آنجا می‌گذراند رفته بودم صبح‌ها را بی‌هدف در شهر و توی تاقی‌های سی‌وسه پل می‌گذراندم. یک چمدان کتاب با خودم برده بودم و بعدازظهرها پس از چند ساعتی خواندن آن‌ها دوباره در شهر راه می‌افتادم. در کوچه‌باغ‌ها که گلابی‌هایش از بالای دیوار باغ آویزان بود هیچ‌وقت بی‌نصیب از مقابل‌شان نمی‌گذشتم. در یکی از تاقی‌های سی‌و سه پل داستانی که در کارگاه قنادی می‌گذشت از پدر و مرگ او نوشتم با تأثیر از نمایشنامه »در اعماق «گورکی (ترجمه نوشین). این داستان گم شد و دیگر پیدا نکردم.

برادر بزرگم در تکنیکال اسکول آبادان تحصیل کرده بود و در شرکت نفت در جنرال آفیس در آبادان کار می‌کرد. با تأسیس حزب تودهٔ ایران برادرم به حزب گرایید و سازمان جوانان حزب را همراه رفیقی دیگر در خرمشهر تأسیس کرد. او درواقع همهٔ زندگی ما را اداره می‌کرد. از درس و مشق برادران و خواهر گرفته تا کرایه خانه و نیازهای روزانه زندگی. بدون کمک او به‌خصوص پس از مرگ پدر باید برای امرار معاش به‌شغلی مشغول می‌شدیم. مادرم که از کودکی مادرش را از دست داده بود و کودکی پردردی زیر دست زن پدر تحمل کرده بود در سیزده چهارده سالگی زن پدرم شد که چهار سال از او بزرگ‌تر بود. زندگی پرمشقت کودکی در خانه پدری و حالا در خانه شوهر کارگری که درآمدی بخورونمیر داشت ادامه یافت. او سال‌ها پس از فوت پدر در شکایت از بختش این ضرب‌المثل جنوبی را می‌آورد: «بخت مو نبود قبا فَرَجی/ کور وکچل و چشم لگجی .»قبا فرجی یعنی خواستگاری با وضع مالی‌ای خوب و چشم لگجی مردی فقیر با چشم‌های تراخمی و قرمز و ضایع. البته پدرم مردی تندرست بود منتها با صاحب‌کارهایش کنار نمی‌آمد و بیکار می‌شد. مادر فشار اداری و بیکاری‌های پدر به‌دلیل به‌کار نزدن تخم‌مرغ‌های خراب یا شیره‌های شکرک زده در خمیرها کارش را تعطیل می‌کرد با قناعت و کمک پسر بزرگش تا حدی جبران می‌کرد.

> کلاس‌های انشای **حسن پستا** معلم جغرافیای ما مرا به داستان نوشتن تشویق کرد. پستا روی انشای دو سه نفر مکث می‌کرد و نظر می‌داد، یکیش هم من بودم.

طفولیت من با حضور نیروهای آمریکایی در خرمشهر در جنگ جهانی دوم هم‌زمان بود. بعدها برادربزرگم ماجراهای بسیاری درباره این دوران، از فقر و بیماری مردم، از لینچ کردن معلم‌شان به‌خاطر کش رفتن یک قالب صابون از کمپ آمریکایی‌ها، دربارهٔ قساوت سیک‌های هندی ساطور به‌دست در ارتش انگلیس که غروبی یکی از آنان ساطورش را به‌طرزی وحشیانه بالا برده بود که او را بزند و او فرار کرده بود یک هفته بیهوش در خانه افتاده بود و حصبه گرفته بود، درباره عبداله عرب که سربازهای آمریکایی را به

ادامه در صفحه ۶

ادامهٔ گفتگوی نامه مردم با ناصر موذن،

نخلستان‌ها می‌کشاند و به‌قتل می‌رساند و آخرهای عمر راننده موتورآبی (قایق موتوری در شط خرمشهر برای مسافرکشی یا یدک کشیدن دوبه‌ها) و الکلی شده بود فرصتی که پیش می‌آمد برایم تعریف می‌کرد.
این دوران از زندگی نسل آن زمان مردم خرمشهر ماجراهای خودش را دارد. من در مجموعه داستان «رقص در انبار »و «شب‌های دوبه‌چی»درباره این دوران، درباره شیفت‌های کاری در پالایشگاه آبادان در دوره تسلط انگلیسی‌ها بر صنعت نفت و جزاین‌ها اشاره‌هایی و داستان‌هایی داشته‌ام. دوره ابتدایی کلاس‌های اول و دوم را خرمشهر و سوم و چهارم را در آبادان همراه برادر دیگرم که سه سال از من بزرگ‌تر است نزد برادر بزرگ‌تر گذراندم. در خانه برادر کتاب حافظ و باباطاهر و خیام و روزنامهٔ اطلاعات همیشه روی میز کوچکی کنج اتاق بود و من با کنجکاوی برمی‌داشتم و می‌خواندم. اولش تصویرهای این کتاب‌ها جذبم کرد. مینیاتورهای محمد تجویدی. کتاب حافظ به‌صورت کارت پستال بود یک طرفش یک غزل از حافظ بود و پشتش یک مینیاتور. ساعت‌ها با این کارت پستال‌ها ور می‌رفتم، گاهی از رویشان نقاشی می‌کردم و گاهی پشت‌شان را به‌سختی اما سعی می‌کردم بخوانم. شعرهای باباطاهر را راحت‌تر می‌خواندم جون شبیه فایز دشستانی خودمان بود. بعضی رباعیات خیام را هم مثل حافظ بالاخره می‌خواندم هرچند بسیاری چیزها را در آن‌ها نمی‌فهمیدم. من آواز خواندن را هم دوست داشتم و توی مدرسه در مراسمی گه‌گاهی که مسئولان مدرسه بر پا می‌کردند از من می‌خواستند آواز بخوانم و من آواز محلی شوشتری مثل دو برآر خودُم دارم یه صندوقِ مرزنگی/ سرشونو وردارُم پوشُم حریر فرنگی را می‌خواندم. تشویقم می‌کردند و یک بارهم یکَ پیسی کوچک که کارخانه‌اش تازه نزدیک نیرو دریایی خرمشهر در آن دست شط شروع به‌کار کرده بود به من جایزه دادند که همکلاسی‌ها دورم را گرفتند و بیشتر از دو سه قلپ از آن نصیب من نشد.

ترجمه را در زندان اهواز شروع کردم با یک وبستر کوچک انگلیسی به انگلیسی و حییم کوچک انگلیسی به‌فارسی و آموخته‌هایی از کلاس‌های زبان در دوره کارآموزی فنی شرکت نفت.

بقیهٔ سال‌های تحصیل را در خرمشهر گذراندم و ششم را در دبیرستان رازی آبادان، چون خرمشهر ششم ریاضی نداشت. تا رفتن به سربازی شش هفت ماهی کارهایی پیدا می‌کردم و اغلب موقتی بودند. مدتی در عوارضی پل تازه ساز خرمشهر کار می‌کردم. بیشتر شیفت شب بودم. روزها را کتاب می‌خواندم. اما در تابستان با گرمای خرمشهر این غیرممکن بود چون در خانه‌ای شلوغ با پنج شش همسایه در یک حیاط باید می‌رفتم توی اتاق و در و پنجره‌ها رامی‌بستم و کتاب می‌خواندم. کتاب را برمی‌داشتم و می‌رفتم طرف «خُنبه » - بیمارستانی که گویا بازمانده جنگ دوم بود و حالا مخروبه. آنجا شط سه شاخه می‌شد. یک شاخه می‌رفت به طرف بهمنشیر آبادان و با آب‌های آن قاطی می‌شد و شاخه‌ای دیگر می‌رفت به طرف کارون اهواز. در علفزاری آشفته برگ و بار، زیر چند نخل و میموزا و سفساف می‌نشستم و دور از خانه پرسروصدا کتاب می‌خواندم: به جان‌های آزاد همه ملت‌ها، به کسانی که رنج می‌برند پیکار می‌کنند پیروز می‌شوند! در قطعه زمینی بایر که در چشم‌اندازی دور از آن زمینی شوره‌زار با دوغه‌هایی -کوره‌های آجرپزی‌ای - پراکنده موج می‌زد، دوازده سیزده سال پیش چوبه‌های تیرباران هوشنگ انوشه و خیری و گهربار بر پا شده بود و من حالا باید شب‌ها شیفت پل را از تیر خلاص زن آنان تحویل می‌گرفتم، عذابی که نمی‌دانستم چطور از آن رها شوم. هر پارگراف ژان کریستف را چندین بار می‌خواندم و حالتی پیدا می‌کردم انگار پیاله‌هایی شراب پشت هم می‌نوشم. بعدها در داستان «جوشکار عجیب »فضای همین جا را ترسیم کردم.

در سر یکی از شیفت‌های شب پل در زمستان سوزناکی که خرمشهر معمولاً داشت، زنی با چادری نیلی و گل‌های زرد و پیشانی‌ای درخشان در پشت شیشه‌های اتاقک عوارضی برابر من ظاهر شد. پرنده‌ای غریب در شب. از اتاقک آمدم بیرون. نگاهش را به من دوخت آن‌طور که چیزی از وجودش را برای فروش آورده بود. گفتم برود در اتاقک بخوابد و خودم شب را تا صبح بیرون ماندم. صبح زود پا شد و نزدیکم آمد و نگاهی عجیب به من انداخت و رفت. بی‌آنکه کلامی بگوید. پس از آن داستان «**یک چشم** »در مجموعه «**شب‌های دوبه‌چی** » با تأثیری از داستان «زیر چراغ قرمز »مجموعه «خیمه‌شب‌بازی »چوبک محصول تأثرم از حال این زن بود. بالاخره طاقت نیاوردم و یک شب بهانه‌ای ساز کردم و با تیرخلاص زن درگیر شدم و روز بعد خودم را از این شیفت رها کردم. بعد از رهایی از عوارضی پل، پرسه زدن‌هایم لب شط، عادت مردم خرمشهر و محصل‌ها و جوانان و کارمندان شهر، به موش گندهٔ مرده‌ای که روی آشغال‌های کناره آب شط با موج‌های ریز انگار که زنده است تکان می‌خورد زل زده بودم. در این زل زدن فکر داستان »ساندویچ «در ذهنم شکل گرفت. این داستان در خوشه شاملو با تصویری روی جلد مجله برای آن چاپ شد. فکرش را هم نمی‌کردم شاملو از آن خوشش بیاید.

خدمت سربازی در دوره ما سپاه دانش درست شد. پس از سه ماه تعلیماتی به خدمت در اصلاحات ارضی مرحله اول شاه برای زمین‌های بایر یا دیم سپری شد. در جریان این بخش از خدمت سپاه دانش هرروزه در کنار برخی مضمون‌های داستانی رویدادهای روزهایی که با کارمند سویل مأمور اصلاحات برای تقسیم زمین بایر می‌رفتیم یادداشت برمی‌داشتم. نکته مهمی که در این مدت دیدم بی‌میلی رعیت‌ها به داشتن زمین بایر بود، البته به‌غیر از آن وامی که بانک کشاورزی به آنان می‌داد برای کشت و کار و آنقدری بود که با یک سفر زیارتی و خریدن دیگ و دیگبر و لباس و پارچه و لحاف ته می‌کشید. دلیل بی‌میلی‌شان این بود که می‌گفتند مالک گاو و بذر می‌داد و اگر آسمان یاری می‌کرد چیزی هم به ما می‌رسید. اما با زمین بایر و بی‌یاری آسمان به گدایی باید برویم. تازه کو پول بذر و گاو تا دیم‌کاری کنیم. تمام دفترچه‌هایی که یادداشت‌های این دوره در آن‌ها بود ساواک شاه در جریان دستگیری‌ام از خانه‌ام در گچساران با خود برد. مدت باقی‌مانده زمان خدمت سپاه دانش در روستایی از توابع ایذه مالمیر و چند ماهی هم در روستایی نزدیک پل خرمشهر مأمور سوادآموزی شدم. در هر دو روستا برای آموزش سواد جز یک مشت اوراق بزرگ برای حروف الفبا و کمی دفتر و قلم ابتدایی‌ترین امکان برای تشکیل کلاس وجود نداشت. در این روستا من بی‌پناهی و بر لبه فنا نشسته بودن روستاییان آنجا از بی‌غذایی را هر دقیقه احساس می‌کردم. در طول سال و در آغاز عید برای یک بار یک بز برای تمام روستا می‌کشتند و می‌خوردند و این می‌رفت تا سال آینده و یک بز دیگر. این را خودشان تعریف کردند. غذای هرروزه‌شان گوجه و پیاز با نان و دوغ بود و تمام محصول‌شان تکه زمین‌هایی ته دره با یک باریکه آب برای شلتوک که مرتب سرش جنگ و جدال بود.

ادامه در صفحه ۷

ادامهٔ گفتگوی نامه مردم با ناصر موذن

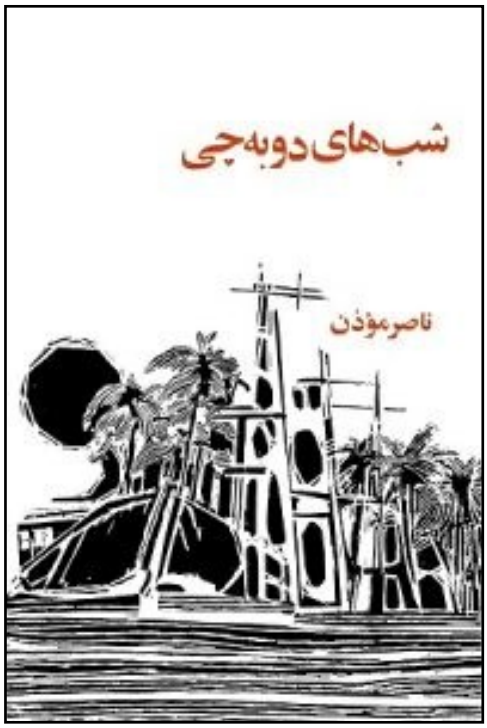

به‌نام مدرسه دوکلاسه آموزش و پرورش خرمشهر خانه‌ای کاهگلی نیمه مخروبه به من دادند تا در آن درس بدهم. ساکنان این روستا هم‌وطنان زحمتکش عرب و خانواده‌شان بودند که هرسال برای گرفتن کارنامه بچه‌هایشان باید از محصولات کشاورزی‌شان یا مرغ و خروسی به کارمند آموزش پرورش هدیه می‌دادند که برای من هم آوردند و من دادن کارنامه را به روز بعد و بدون آن چیزها موکول کردم.

روزی بازرس این اداره آمد به تنها کلاسی که من در آن به‌اصطلاح تدریس می‌کردم سرکشی کند. من به بچه‌ها بر پا ندادم یکی دوتا نیم‌خیز شدند با اشاره دست من سر جایشان نشستند. بازرس گفت چرا بر پا ندادی؟ گفتم شماها چی دادین به این بچه‌ها که حالا برایتان سرپا به‌ایستند؟ بازرس به من زل زده بود برای اینکه از این حالت درش بیاورم گفتم برو به توالت‌شان سری بزن و ببین تو آدم بزرگ می‌توانی چند ثانیه آنجا بمانی چه برسد به این طفل‌ها. بازرس رفت ولی توی پایان‌نامه خدمتم آمده که خودم بی‌ادب و دانش‌آموزانم را هم بی‌تربیت بار آورده‌ام.

پس از سربازی و در انتظار پیدا کردن شغلی ثابت، در شرکتی کشتیرانی با کارهایی متنوع از بارنویسی گرفته تا ترخیص کالا به‌مدتی کوتاه و به‌طور پراکنده مشغول شدم. در آنجا با آشنایی با کارگران و بارنویس‌ها (تالی‌کلارک‌ها) به‌خصوص حیزانی‌ها- محله‌ای که بیشتر ساکنانش عرب زبان بودند- برنامه یک اعتصاب برای بالا بردن مزد کارگرها را طراحی کردیم. مزد بارنویس‌ها خوب بود چون مستقیم از شرکت‌های کشتیرانی می‌گرفتند اما به کارگران پیمانکارها که بیشتر عرب و به‌طورعمده وابسته به شیخ‌ها و خرپول‌های طایفه‌های مختلف عرب و اکثراً هوادار رژیم مزد کمی می‌دادند و این پیمانکارها روستاییان عرب را برای کارگری به اسکله‌ها می‌آوردند. کار آنان را کار نمی‌شد گفت جان کندن بود. پیمانکارها بیشتر مزدی که شرکت‌های کشتیرانی برای کارگر تعیین کرده بودند خودشان برمی‌داشتند و مزدی اندک به کارگرها که فلاحان و فلاح زاده‌های روستایی در زمین‌های همان شیخ‌ها بودند و از یک طایفه بودند می‌دادند. طرح ما طرحی بود خام و بیشتر احساسی، بدون زمینه‌های لازم یک اعتصاب ازجمله تأمین نیازهای روزمره خانواده‌ها که به‌جایی نرسید اما شاید به‌لحاظ تلنگری کوچک برای آگاهی دادن ممکن بود تأثیری داشته باشد. کتاب داستان بلند «آفتابگردان »و داستان «عبدو »در مجموعه «رقص در انبار »و «اسکله پنج»که راضی‌ام نکرده و بعد از چندین سال هنوز هم روی آن کار می‌کنم در این فضاست.

شرکت نفت پس از استخدام در شرکت نفت و قبل از پایان آموزش‌ها که در تهران انجام می‌شد دوره‌ای یک‌ماهه در ایستگاه پمپ خزعلیهٔ اهواز برای آشنایی با کار کمپرسورهای بزرگ در کارخانه تصفیه گاز گچساران مشغول شدم. در آنجا با کارگران قدیمی پالایشگاه آبادان مخصوصاً بخش اس ئو ۲ (SO_2)که بخش اسید سازی بود آشنا شدم. آنان را به‌خاطر تجربه‌ای که در این زمینه داشتند به گچساران منتقل کرده بودند. ضمن اینکه مسئول شیفت‌شان بودم درعین‌حال با آنان دوست هم شدم و به باشگاه‌شان می‌رفتم. در آنجا برای شرکت نفتی‌ها دو باشگاه بود یکی کارگری و دیگری کارمندی. چند باری که به باشگاه کارمندان رفتم از رفتارها و اداهایی که آنجا می‌دیدم زده شدم و دیگر نرفتم که آن هم برای خودش داستانی دارد که از نقل آن می‌گذرم. از آن به بعد می‌رفتم باشگاه کارگرها. محیطی زنده، پرسروصدا، بیلیارد بازی، دیگ بزرگ لوبیا چیتی، و جز این‌ها. خبر به رئیس کارخانه مهندس... دادند و او مرا خواست و گفت به آنجا نروید خلاف دیسیپلین کارمندی‌تان است و گزارشش در پرونده کاری‌تان می‌آید. چیزی شبیه به این که من اختیار دارم اوقات فراغتم را آن‌طور که می‌خواهم بگذرانم در جواب به او گفتم. در اینجا و کار در پالایشگاه گاز آن خاطره‌هایی که برادر بزرگم قبلاً از دورانی که انگلیسی‌ها شیفت کنترل پالایشگاه آبادان بودند و ساعت کار از آفتاب تا آفتاب بود و بعد با مبارزات کارگران و کارمندان و هدایت تشکیلاتی حزب قانون هشت ساعت کار برقرار شد برایم تعریف کرده بود در ذهنم جان می‌گرفتند و ملموس می‌شدند، مثل داستان‌های »گدار «و »نوبت شب «که در مجموعهٔ «شب‌های دوبه‌چی»آمده‌اند. داستان‌هایی هم مثل «زیر چتر کرباسی »در مجموعه «رقص در انبار»و «هر روز اواخر غروب»، و «تبی که شیرو داشت »در اینجا به ذهنم آمدند.

در این کارخانه تصفیه گاز قتلی اتفاق افتاد. یک کارگر قدیمی که در شیفت من هم بود با یک کارگر تعمیرات که برای تعمیرات کلی (اورهول) سالی یک‌بار برج‌های بلندی که در آن مادهٔ آمین روی گاز خام ریخته می‌شد تا تصفیه شود به کارخانه ما آمده بود شب در باشگاه کارگران بگو مگو می‌کنند. کارگر قدیمی می‌رود از خانه کارد می‌آورد و توی شکم کارگر جوان پرکار که او را به‌این خاطر »آمریکایی «صدا می‌کردند فرو می‌کند. بر پایه این واقعه داستان بلندی نوشتم به‌نام »رخت‌آویز نیکلی «که هنوز به‌طور کامل چاپ نشده است.

دستگیری در همین جا در اردیبهشت ۱۳۴۷ ساواک مرا بازداشت کرد و در لشکر خوزستان به‌صورت انفرادی زندان کرد. عده زیادی از جوانان خوزستان از شهرهای مختلف هم مثل من دستگیر شدند. هیچ کداممان نمی‌دانستیم چرا، به چه جرمی. دو هفته بعد از دستگیری و در جریان بازجویی و پیش از دادگاهی شدن هم ورقه‌ای در سلول انفرادی به من دادند که امضا کنم. حکم اخراج از شرکت نفت بود. بنا بر مقررات شرکت نفت دو هفته غیبت غیرموجه داشتم! بعد از کم‌وبیش یک ماه انفرادی و بازجویی‌هایی با سؤال‌هایی بی‌سروته، همه‌مان را به زندان

ادامه در صفحه ۸

ادامهٔ گفتگوی نامه مردم با ناصر موذن

شهربانی اهواز تحویل دادند. بعد هم مطلع شدیم که با چسب مخصوصی که فقط دستگاه‌های امنیتی ایران در اختیار دارند همه‌مان را به‌هم چسب کرده‌اند. هیچ‌کداممان جز همشهری‌های‌مان دیگران را نمی‌شناختیم. امنیتی‌های ایران غیر از کتک زدن و شکنجه کردن سناریونویسان و بازیگرانی با استعداد هم هستند و چنان بازی می‌کنند که بینندگان به‌خصوص از طریق تلویزیون باور می‌کنند که انگار واقعاً جرمی اتفاق افتاده است. نمونه‌ها در هر دو رژیم فراوان‌اند.

پس از دو سال در زندان ساواک آزاد شدم و برای تصفیه‌حساب به اداره مرکزی شرکت گاز مراجعه کردم. مدیر کارگزینی مرا پذیرفت و پس از تعریف از کارم در کارخانه ورقی جلوم گذاشت و گفت برای اعلیحضرت بنویس که اشتباه کردی و پشیمانی و طلب بخشش و این جور چیزها تا سر کار برگردی. در جواب گفتم اعلیحضرت به‌قول شما، او باید بنویسد اشتباه کرده است و عذر بخواهد که جوان‌هایی که همه یا کارمند شرکت نفت یا بانک یا معلم بودند از کار بیکار کرده مدت‌ها عاطل و باطل میان قاقچیان و کسانی که دست به‌قتل زده بودند نگه داشته و در اوج شکوفایی روح‌شان را افسرده کرده به چه جرمی؟ به‌جرم اینکه یک جور دیگر فکر می‌کنند. البته من این مدیر کارگزینی که کارمند قدیمی شرکت نفت و پیرمردی سلیم النفس بود می‌شناختم. او از معلمان دوران آموزشی ما بود. در ادامه گفتم می‌دانید آن قاچاقچیان و قاتلان تیره بخت پس از چند ماهی که در زندان بودیم به ما چه می‌گفتند؟ می‌گفتند ما جرم کرده‌ایم و در زندانیم شما چه کار خلافی کرده‌اید؟ همه‌تان هم تحصیلکرده و شاغل بوده‌اید شما را چرا گرفته‌اند؟ به این مردمان مجرم و تیره بخت که از آدم‌های دستگاه امنیتی کشور باشعورتر به‌نظر می‌آمدند چه جوابی باید می‌دادیم؟ اقدام علیه امنیت کشور در حالی که با اشاره شعله‌ای کوچک من می‌توانستم تصفیه‌خانه چندین میلیون دلاری را به‌هوا بفرستم؟ تصفیه حساب کردم و از کارگزینی آمدم بیرون به‌دنبال کار!

> ***آصف رزم‌دیده*** روزهای ۲۸ مرداد یا ۴ آبان یا روزهایی که دایره زندان مراسمی از این دست بر پا می کرد قبلاً تقاضای رفتن به انفرادی می کرد یا اگر نمی‌بردند توی سالن زندان می‌ماند و به حیاط نمی‌آمد. از زندانی‌ها تا پاسبان‌ها در زندان به آصف به‌خاطر شجاعت و شخصیت استوارش احترام می گذاشتند.

کاری موقت در شیفت شب در تلویزیون پیدا کردم- ترجمه خبر خارجی. پس از شش ماه ساواک گفت بیرونم کنند. در **سازمان جیبی** سال‌ها کار کردم و در هجومی که در سال ۵۴ به سابقه‌دارهای سیاسی کردند چهارماه انفرادی در کمیته مشترک بودم و پس از آزادی‌ام سازمان جیبی را موظف کردند مرا به کارم برنگردانند. بازهم نفهمیدم چرا؟ بالاخره انتشارات امیرکبیر جعفری‌ها مرا استخدام کرد.

چه شد که سر از وادی ادبیات برآوردید و به داستان نویسی و ترجمه و ... روی آوردید؟

ن.م: همان‌طور که قبلاً گفتم در خانه برادر بزرگم در آبادان کتاب حافظ و باباطاهر و خیام را برمی‌داشتم و می‌خواندم. این کتاب‌ها من را به ادبیات جذب کرد و این آغاز علاقه‌ام به شعر و داستان بود. در دوره دبیرستان هم **حسن پستا** دبیر ادبیات و جغرافیای ما بود. او به‌جای کتاب‌های درسی داستان‌هایی از **صادق هدایت، جمالزاده** و نویسندهای دیگر را برای‌مان می‌خواند. بسیار گرم و گیرا می‌خواند و طرز خواندنش حواس تمام بچه‌ها را به‌خود جلب می‌کرد. موضوع‌هایی هم که برای انشا می‌داد غیر از روال معمول کلاس‌های انشای آن زمان بود (البته بر ما دانش‌آموزان واضح و مبرهن است و الی آخر). مثلاً می‌گفت توی محله‌تان چی می‌گذرد؟ از همسایه‌ها از آدم‌های محله بنویسید، هرچی که به‌نظر خودتان می‌رسد بنویسید. من هم می‌نوشتم. و بعد در زنگی که انشا داشتیم می‌گفت بچه‌ها کدامتان نوشته‌اید؟ چندتایی دست بلند می‌کردند یکیش هم من بودم. کلاس‌های انشای **حسن پستا** معلم جغرافیای ما مرا به داستان نوشتن تشویق کرد. پستا روی انشای دو سه نفر مکث می‌کرد و نظر می‌داد یکیش هم من بودم. اینکه آدمی با این داستان‌هایی که از نویسندگان مهم کشورمان با این زیبایی می‌خواند و توضیح می‌دهد و بعد با همان لحن دربارهٔ انشای من نظر می‌دهد و نوشته من را جدی می‌گیرد در جایی که خود من که آن را نوشته‌ام جدی‌اش نمی‌گرفتم برای من چیزی خارق‌العاده می‌آمد و تشویق می‌شدم که باز بنویسم بی‌آنکه راه و روشی بلد باشم و فقط از سر احساس.

تا اینکه یک روز انشایی خواندم به‌نام لوطی غلام و عنترش. پستا بعد از خواندنم دربارهٔ آن صحبت کرد و چندتا ایراد گرفت و گفت تصحیح کن و بعد گفت پاکنویسش کن بفرست برای **روزنامه کیهان**. باور نمی‌کردم. گفتم آقا برای کیهان؟ گفت آره، کیهان یک مسابقه داستان نویسی داره بفرست برای چاپ. من کلاس چهارم ریاضی بودم. داستان من در کیهان چاپ شد. انشای دیگری هم که الان نامش را فراموش کردم پس از خواندن پستا گفت این را پاکنویس کن بفرست برای **مجله فردوسی** اونم یک مسابقه داستان نویسی داره. فرستادم، مجله دریافت آن را اعلام کرد و نوشت نوبتش که برسد چاپ می‌شود.

درمورد ترجمه فکر می‌کنم بعد از خواندن کتاب‌های بنگاه ترجمه و نشر کتاب که برادرم سری کاملش را از یک ویزیتور که توی لین‌های شرکت نفتی می‌چرخید و قرارداد فروش قسطی آن را تبلیغ می‌کرد خریده بود به سراغم آمد. در این زمان محصل دبیرستان بودم. کتاب‌ها چاپ و جلد و صحافی خوب و تمیزی داشتند و متنوع بودند. من با شوق و ذوق آن‌ها را یکی بعد از دیگری می‌خواندم. پس از آن بیشتر به ترجمه فکر می‌کردم تا نوشتن. همیشه با کتاب‌های انگلیسی ور می‌رفتم با آرزوی ترجمه آن‌ها اما ناتوان از آن. تمرین می‌کردم یا مثلاً وداع با اسلحه **همینگوی** را با ترجمه فارسی **دریابندری** مقابل هم می‌گذاشتم و به فارسی آن دقت می‌کردم. گاهی هم یک سطری از آن را ترجمه می‌کردم و با ترجمه دریابندری مقایسه می‌کردم و روی انتخاب واژه‌های فارسی دریابندری تأمل می‌کردم. ترجمه را در زندان اهواز شروع کردم با یک وبستر کوچک انگلیسی به انگلیسی و حییم کوچک انگلیسی به‌فارسی و آموخته‌هایی از کلاس‌های زبان در دوره کارآموزی فنی شرکت نفت و خانم معلم آمریکایی و سخت‌گیر که به‌خاطر غیبت‌هایم همیشه سرزنشم می‌کرد، و درمجموع، آموخته‌ای پاسیو و نه مانند آنکه در انگلیس یا آمریکا زبان را به‌صورت آکتیو می‌آموزد.

زندان شهربانی اهواز یک کتابخانه داشت که مسئولش یک پاسبان هیکل‌دار و رستم صولت بود که داستان‌های عاشقانه رمانتیکی خیلی رقیق می‌نوشت و در جزوه‌هایی به‌خرج خودش چاپ می‌کرد. داستان‌هایی که قبل از دستگیری برای خوشهٔ **شاملو** فرستاده بودم یکی

ادامه در صفحه ۹

ادامهٔ گفتگوی نامه مردم با ناصر موذن

بعد از دیگری چاپ می‌شد اما من خبر نداشتم. پاسبان مسئول کتابخانه این را می‌دانست. او این را هم می‌دانست که گرچه ما در زندان در میان زندانیان عادی هستیم ولی جرم‌مان سیاسی یا همان «اقدام علیه امنیت »معروف است. او روزی نسخه خطی یکی از داستان‌هایش را نزد **آصف‌رزم‌دیده** و من آورد و گفت می‌خواهد آن را چاپ کند و از آصف خواست یک مقدمه برای آن بنویسد. من و **آصف** هاج و واج ماندیم. آصف گفت آخر ما سیاسی هستیم و برای تو دردسر درست میشه و تو را هم می‌اندازند زندان کنار ما. اصرار می‌کرد اما آصف با مهربانی خاص خودش او را قانع کرد.
این را هم اضافه کنم که آصف روزهای ۲۸ مرداد یا ۴ آبان یا روزهایی که دایره زندان مراسمی از این دست بر پا می‌کرد قبلاً تقاضای رفتن به انفرادی می‌کرد یا اگر نمی‌بردند توی سالن زندان می‌ماند و به حیاط نمی‌آمد. از زندانی‌ها تا پاسبان‌ها در زندان به آصف به‌خاطر شجاعت و شخصیت استوارش احترام می‌گذاشتند. در زیر قفسه‌های کتاب کتابخانه کمدهایی بود که قفل بودند. پاسبان داستان‌نویس کمدهای قفل شده را گاهی برای ما باز می‌کرد. کمدها پر بود از کتاب‌های فارسی و انگلیسی چاپ پروگرس (احتمالاً از خانه زندانیان سیاسی آورده شده بودند). من چندتا کتاب فارسی و یک انگلیسی با عنوان »زندگی حماسی نیکلای آستروفسکی «را برداشتم و بعد شروع کردم به‌ترجمه آن و هرچی ترجمه می‌کردم برای آصف که در یک تخت دو طبقه بودیم می‌خواندم، البته بی‌سروصدا و تقریباً نیمه پنهان. و سعی می‌کردیم کسی متوجه نشود.

شما در کارهای قلمی خود بیشتر تحت تأثیر کدام نویسنده ایرانی یا غیرایرانی بوده‌اید؟

ن.م: زبان شرح داستان (یا به‌اصطلاح روایت) **صادق هدایت** که بی‌تکلف و پر از کنایه‌های زبان زنان خانه‌دار و مردم کوچه و بازار آن دوره بود، دیالوگ‌های داستان‌های او و نقش بسیار مهمی که دیالوگ در داستان (بنا به ارزیابی منقدان) باید داشته باشد در آثارش، به‌کارگیری‌ای هنرمندانه از زبان عوام و نه جا دادن قلفتی یک عبارت عامیانه در متن کارهایش، فضاهایی که خلق می‌کرد، ملموس و نافذ، مثل دون‌ژوان کرج و آن گنجشک‌ها با چشم‌های کلاپیسه یا فضای میدانچه در سگ ولگرد، یا در علویه خانم که خیلی بر من تأثیر گذاشت (نه برای تقلید) همچنین فضای کارهای **چوبک** در خیمه شب‌بازی، فضای داستان گیله‌مرد و چشمهایش **علوی** که انگار وزش نسیمی خنک و پرامید بود در گرمای بالای پنجاه درجه خرمشهر که بر من تأثیر داشتند. داستان‌های کوتاه **چخوف** اوقات خوشی در زندگی همیشه فقیرانه ما برایم به‌وجود می‌آورد و گویی بُعدی تازه از زندگی‌هایی که نمی‌شناختم و برایم شوق‌انگیز بود پیش چشمم می‌آورد و مرا از محیط کسالت‌بار جدا می‌کرد. نگاه **گورکی** به زندگی انسان‌ها و امید و روشنایی آخرینی که در داستان‌هایش بود مرا مجذوب می‌کرد. او به تیپ‌های لمپن و شرور که در شهر بندری ما کم نبودند نگاهی انسانی داشت و انگار به من درگوشی می‌گفت من می‌فهمم اینان چرا این‌جوری‌اند و این کارها را می‌کنند با وجود این تو بدان که تأییدشان نمی‌کنم ولی ازشان فرار هم نمی‌کنم کنارشان می‌مانم. آن افقی که **گورکی** در زندگی به آن نگاه می‌کرد مرا به سوی خود می‌خواند. چشم‌انداز این افق بی‌تابی‌ها و هیجان‌هایم که در محیط شهر زادگاهم گاه رنگ خشونت می‌گرفتند به مسیر همدردی و رفاقت با آدم‌ها می‌کشاند. نسل ما که وارث تجربه‌های ارزشمند ادبی و هنری سال‌های دهه‌های بیست و سی (که بخشی مهم و درخشان و مؤثر آن آثار **هدایت و علوی و چوبک** و ترجمه آثار **چخوف و گورکی و تولستوی و داستایفسکی و همینگوی و اشتاین‌بک و هوارد فاست و جک لندن** بودند) و در کنارش ضایعات و خاکسترهای کودتا هم بود.
ما دوست داشتیم شیوه‌هایی تازه از داستان نویسی را تجربه کنیم و گاه و شاید بیشتر از گاه در بسیاری از موارد به بیراهه می‌کشاندمان. کارهای **همینگوی** و **فاکنر** جذب‌مان می‌کرد اما در دوران ما ترجمه‌هایی بد از آنان می‌شد. اتفاق بدی که برای نسل ما افتاد تقلید از دیالوگ‌های این دو نویسنده در ترجمه‌هایی نامرغوب و بیشتر غلط بود. این دیالوگ‌های بی‌معنا شدهٔ بی‌محتوا اما سهل و آسان سرآغاز تنزل کیفیت بسیاری از نوشته‌های ما شده بود. مجله‌های مختلف و گاهی هم بعضی جنگ‌های ادبی این تقلید از ترجمه‌های غلط را چاپ و به‌نوعی بر آن صحه می‌گذاشتند. من خیلی سعی کردم از این گرایش دور بمانم. دشوار بود. برخی از دوستان کارهایم را غیر مدرن- مدرن با برداشت خودشان که من نمی‌پسندیدم- و توصیفی و خلاف معیارهای من‌درآوردی بعضی چهره‌های معروف شدهٔ ادبی بعد از کودتا می‌دانستند که بر من اثر نداشت و من راه خودم را می‌رفتم. برای همین بود که چاپ کارهایم در خوشه **شاملو** آن‌گونه نظرهای مدرن را در ذهن من و برای پیروی از آن‌ها در کارهایی که می‌نوشتم بی‌اعتبار ساخت. اولین مجموعه داستانم به‌نام «شب‌های دوبه‌چی »را پس از آزادی از زندان جرئت کردم چاپ کنم و در ستون معرفی کتاب کیهان معرفی‌ای از آن شد که تأثیر خوبی بر من داشت.

> ***احمد محمود*** زیاد اهل محفل‌های روشنفکری یا جمع‌های نویسنده‌ها و شاعران نبود. با رفقای سازمان افسری یا دوستان جنوبی که پیش می‌آمد نشست و برخاست داشت.

شما از شکل دهندگان حلقهٔ داستان‌نویسان جنوب کشور بودید. حلقه‌ای که در گسترای آن به نام‌هایی چون احمد محمود، ناصر تقوایی، عدنان غریفی، نسیم خاکسار، محمد ایوبی، احمد آقایی، پرویز مسجدی، حسین رحمت، مسعود میناوی، پرویز زاهدی و ... برمی‌خوریم. کیفیت این حلقه چه گونه بود و چه دستاوردهایی در زمینه ادبیات داشت؟ ارتباط اعضای این حلقه با هم چگونه بود؟ آیا دیدارها و نشست های منظمی هم در کار بود؟

ن.م: از این دوستان سه نفرشان **محمد ایوبی، احمد محمود، و مسعود میناوی** فوت کرده‌اند، یادشان گرامی باد. ماها مثل طایفه‌ای خشمناک و پریشان احوال و درگیر مالک و کدخدایان مملکت بودیم که در پی رؤیاهای‌مان یا گوشه‌ای امن برای زیستن درحال کوچ بودیم. دیدارها و نشست‌هایی منظم در کار نبود. همه‌اش شوق‌آمیز و احساسی شدید، زمانی در قهوه‌خانه‌ای کنار دلتای کارون و اروند یا همان شط‌العرب معروف، زمانی در کافه‌ای، زمانی در خانه‌ای. می‌نشستیم و بعد کوچ می‌کردیم، آن‌طور که از همدیگر هیچ خبری نداشتیم. یکی دوتا در سپاه دانش، یکی دو تا در تکنیکال اسکول، یکی به تهران برای آموختن سینما، یکی کار در شرکت نفت. فقط ساواک شاه دو سال ما را در زندان اهواز متوقف کرد، اما در درون‌مان را نتوانست متوقف کند. از سال ۴۷ تا ۴۹. آن هم به‌خاطر این دیدارهای نامنظم و گپ‌هایی که بین جوانانی مثل ما می‌توانست باشد. و بعضی رؤیاهای بی‌سرانجام زدن به کوه و بیابان با اسلحه یا راهپیمایی‌ای مثل مائو در چین. در داستان «جوشکار عجیب »تا حدودی آن را نوشته‌ام. بعد دوباره پراکندگی و دوباره زندان. کوبیدن جوانان رویاپردازی مثل ما و از حرکت و رشد اندختن نیروی بالنده کشور وظیفه اصلی ساواک بود.

ادامه در صفحه ۱۰

ادامهٔ گفتگوی نامه مردم با ناصر موذن

از زنده یاد احمد اعطا (احمد محمود) به‌ویژه چه خاطره‌هایی دارید؟

ن.م: در تهران که ماندگار شدم **احمد محمود** را می‌دیدم و این قبل از انتشار «همسایه‌ها»یش بود. در جایی قهوه‌ای می‌خوردیم و گپ‌هایی درباره داستان‌های ایرانی تازه انتشار یافته با هم می‌زدیم. بعدها گاهی به خانه‌اش که نزدیک خانه من در نارمک بود می‌رفتم، دست‌نوشته کاری تازه را روی میز کوچک اتاق پذیرایی‌اش معمولاً می‌دیدم که یک سطر در میان با مداد روی کاغذهای کاهی نوشته بود. او در اتاق پذیرایی روی مبل‌هایی که نشان می‌داد عمری ازشان گذشته می‌نشست و روی این میز کوچک می‌نوشت. نه میز تحریری و نه اتاق کاری. البته بعدها در فیلمی از او دیدم که در زیر زمین احتمالاً همان خانه نارمک اتاق کاری برای خودش درست کرده بود و عصا زنان از پله‌ها پایین می‌آمد. روزی مطابق معمول سری به او زدم. داشت خانه را تعمیر می‌کرد. از کارگری افغانی صحبت می‌کرد که در تعمیر خانه کمک می‌کرد و اینکه کتاب به او می‌داد بخواند و این کارگر مرتب از او کتاب می‌گرفت و می‌خواند و **احمد محمود** با نوعی غرور و شادی از کتاب خواندن این کارگر و استعدادش صحبت می‌کرد انگار فرزندش بود. احمد محمود زیاد اهل محفل‌های روشنفکری یا جمع‌های نویسنده‌ها و شاعران نبود. با رفقای سازمان افسری یا دوستان جنوبی که پیش می‌آمد نشست و برخاست داشت. مثلاً **هاشم بنی‌طرفی** به تهران می‌آمد سری به احمد محمود می‌زد. در «زمین سوخته »احمد محمود دکتری که در میان توپ‌باران‌های اهواز در خیابان‌ها به زخمی‌ها می‌رسید هاشم بنی‌طرفی بود.

> وارد اتاق پذیرایی ***پوری سلطانی*** که می‌شدی وصیت‌نامه ***مرتضا کیوان*** به‌خط خودش در قابی بر دیوار آویخته بود و آن را می‌دیدی.

پس از تصرف امیرکبیر از سوی رژیم تجدید چاپ کتاب‌های احمد محمود با مانع روبرو شد. او برایم تعریف می‌کرد که چطور از او می‌خواستند تکه‌ها و پاراگراف‌هایی از کتاب‌هایش به‌خصوص همسایه‌ها را حذف کند تا اجازه چاپ بدهند و او در مقابل می‌گفت من یک کلمه هم از آنچه نوشته‌ام حذف نمی‌کنم. از آنانی که به‌راحتی تن به حذف یا تغییر در نوشته‌هایشان می‌دادند تا اجازه چاپ بگیرند گلایه می‌کرد و معتقد بود که با این کارشان دست رژیم را برای سانسور باز می‌گذارند.

در پس از بیرون کردن پنج نفر، در جلسه هیئت دبیران شورای نویسندگان و هنرمندان پیشنهاد کردم بزرگداشتی برای احمد محمود برگزار کنیم. پذیرفته شد. این بعد از انتشار رمان «داستان یک شهر»ش بود که با استقبالی کم‌نظیر روبرو شده بود و تکانی به فضای داستان نویسی داده بود. احمد محمود هم پیشنهاد من را قبول کرد و به محل شورا آمد. سالن و اتاق‌های شورا در خیابان حقوقی که **سایه** ترتیب اجاره آن را داده بود پر شده بود. بیشتر جمعیت سرپا ایستاده بودند. غیر از اعضای شورا که حالا تعدادشان بیش از دویست نفر شده بود، جوانان مشتاق ادبیات و خانواده‌های علاقه‌مند بسیاری همراه فرزندان‌شان آمده بودند. نقاش‌ها، گروه‌هایی تئاتری، برخی چهره‌های مشهور موسیقی در شورای نویسندگان و هنرمندان عضو شده بودند. **نازی عظیما** و **قریب** جستارهایی درباره کار **احمد محمود** نوشته بودند که خواندند. **به‌آذین** و **کسرایی** هم صحبت‌های کوتاهی کردند. پس از آن حاضران با اشتیاق به صحبت‌های احمد محمود گوش دادند. صدای گرم و پرطنین احمد محمود طرفداران زیادی پیدا کرد. چند نفر از بازیگران تئاتر به‌شوخی پیشنهاد بازی در یک پیس به او دادند.

روزی در شورا **محمدرضا لطفی** به من گفت دوست دارد با احمد محمود دیداری داشته باشد. به احمد محمود گفتم و او با مهمان‌نوازی همیشگی پذیرفت. چندی پس از این دیدار، لطفی گفت **پوری سلطانی** می‌خواهد **احمد محمود** را میهمان کند و او هم پذیرفت. من او را به در خانه پوری سلطانی رساندم و با او خداحافظ کردم و برگشتم. شنیدم لطفی صدایم می‌زند. گفت تو هم باید بیایی. تو هم میهمانی. خوشحال شدم که **پوری سلطانی** را می‌بینم. وارد اتاق پذیرایی که می‌شدی وصیت‌نامه **مرتضا کیوان** به‌خط خودش در قابی بر دیوار آویخته بود و آن را می‌دیدی. پوری سلطانی میهمان نوازی می‌کرد. به احمد محمود که نگاه می‌کرد غم دیرینه‌اش در چشم‌هایش جاری می‌شد: «اشک پوری خون مرتضا » . غیر از **احمد محمود** و **لطفی** و من، **نازی عظیما** و خانمی جوان خواهرزادهٔ مرتضا کیوان هم بودند. پوری پس از پذیرایی صحبتش را با احمد محمود این‌طور شروع کرد: غیر از آن‌هایی که در رمان داستان یک شهر آمده دیگر چه چیزهایی دیدید که شاید ننوشتید. **احمد محمود** گفت تمام آن چیزهایی که آن شب با آویزان شدن به لبه دریچه سلول دیدم همین‌هایی بود که نوشته‌ام. چشم‌های پرسان **پوری سلطانی** نشان می‌داد از این جواب که احمد چند بار مجبور شد تکرار کند قانع نمی‌شود و با پرسشگری‌ای کوتاه نیامدنی از احمد محمود می‌خواست چیزهایی بیشتر از آنچه در رمانش از آخرین شب **مرتضا** و **سرهنگ مبشری** در سلول و شطرنج بازی‌شان و پس از آن صحبت کردن‌شان درباره ادبیات و تا نزدیک سحر و دقایقی بعد به سوی چوبه‌های تیرباران برده شدن برایش بگوید و خاطره آخرین لحظه‌های حیات محبوبی که سراسر عمرش را با یاد او گذرانده بود و غم نبودِ او جزو وجودش شده بود که بدون کلام و تنها با اشکش بیان می‌شد باز هم هرچه بیشتر بگوید. **لطفی** تار را به‌صدا درآورد و قطعه‌ای در سه‌گاه آغاز کرد و پس از آن در همان سه‌گاه با سه‌تار قطعه‌ای نواخت. گفت به‌یادگار این شب و این دیدار بود. خواهرزاده **کیوان** به احمد و به من کاستی از این یادگار ضبط شده داد که مال من در جستجوی خانه‌ام دوباره ضبط شد اما از سوی سپاه. در بازگشت **احمد محمود** و من یک کلمه هم با یکدیگر حرف نزدیم.

شما پس از شب‌های شعر گوته (ده شب) مسئول گردآوری شعرها و سخنرانی‌های ده شب بودید و سرانجام نیز همه این‌ها را به‌یاری انتشارات امیرکبیر در سال ۱۳۵۶ به‌چاپ رساندید. اگر ممکن است کمی از دشواری‌های گردآوری این مجموعه در آن هنگام بگویید و اگر ناگفته‌هایی از این ده شب مانده، خوشحال می‌شویم آن‌ها را با ما در میان بگذارید.

ن.م: درباره شب‌های شعر گوته (ده شب) گزارش و نظر و تحلیل و علاوه بر این‌ها سهم‌خواهی‌ها در مطبوعات و رسانه فراوان بوده است و ظاهراً ناگفته‌ای نمانده است. تصمیم به چاپ کتابی از این شب‌ها بسیار عاقلانه بود به‌ویژه در شوری که این شب‌ها به‌وجود آورده بود که می‌توانست باعث غفلت از آن شود.

نظرهای مخالف با نشر آن از سوی انتشارات امیرکبیر هم مایه بحث بین اعضا شده بود و پیشنهادهایی از سوی ناشرانی کوچک اما فعال در امر چاپ آثار بیشتر چپگرا وجود داشت. دو مشکل در این‌باره وجود داشت، یکی وضع مالی نه‌چندان خوب این ناشران و دیگری هنوز فعال بودن دستگاه سانسور رژیم که امکان داشت مانع از انتشار این کتاب شود. آقای **محمدرضا جعفری** از پیشنهاد چاپ این کتاب استقبال کرد و با

ادامه در صفحه ۱۱

ادامهٔ گفتگوی نامه مردم با ناصر موذن

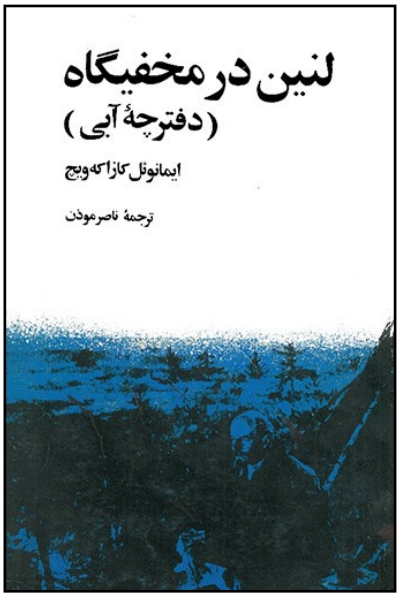

پرداخت مبلغ پنجاه هزار تومان که در آن زمان برای تشکلی مثل کانون مبلغ بالایی بود که برای اجاره محلی برای کانون به‌همت **محمد خلیلی** به‌کار زده شد. و برای گرفتن مجوز انتشار هم نفوذ امیرکبیر به‌خصوص آقای **عبدالرحیم جعفری** گره‌گشا بود. **به‌آذین** با توجه به اشتغال من در این انتشاراتی و اعتمادی که به من داشت که ابراز سلیقه فردی پیش نمی‌آید نظارت بر چاپ آن را به‌عهده من گذاشت. کارکنان امیرکبیر و چاپخانه آن مساعدت مؤثری در چاپ و انتشار این کتاب به‌خرج دادند. چاپ و نشر سریع کتاب در اوضاع سیال کشور و تحول‌های غیرمنتظره آن به این مساعدت‌ها نیازمند بود. خوشبختانه کار چاپ و نشر با موفقیت همراه شد.

از زنده یاد محمود اعتماد زاده (به آذین) که یکی از سازمان دهندگان برگزاری ده شب شعر و سخنرانی در انجمن فرهنگی ایران و آلمان (انستیتو گوته) بود چه خاطره‌ای دارید؟

ن.م: البته به‌نظر من چه در مورد ده شب و چه درمورد سازمان‌دهی فعالیت‌های کانون در شرایط ملتهبی که کشور داشت چندان که حرکت‌های کانون نظر موافق افکار عمومی کشور را جلب کرد و این خود سرمایهٔ گران‌بهای مردم هدیه به کانون بود که باید از آن تا ریشه گرفتن کانون از آن محافظت می‌شد نقش **به‌آذین** شاخص بود. من با به‌آذین در **مجله سوگند** و در تشکیل هسته سیاسی سه نفری و در کانون و شورای نویسندگان خیلی بیشتر کار کرده‌ام. آنچه از او نه‌تنها به‌خاطر دارم بلکه تحت تأثیرش هم بوده‌ام و آن این خصلت او بود که در عرصه ادبیات و هنر و در فعالیت بی‌وقفه‌اش برای کانون به‌هیچ‌صورتی بر اساس گرایش خاص سیاسی‌اش که همواره به سوی حزب بود رفتار نمی‌کرد. طی سال‌های بسیار این را در او نهادینه شده دیدم. به‌طور مثال کارهای **نادر ابراهیمی** را در پیام نوین چاپ می‌کرد و با **سپانلو** در کانون فعالیت می‌کرد. او در ترکیب هیئت دبیران در مورد انتخاب چهره‌هایی که با حزب موافقتی نداشتند اصرار می‌کرد. او با تئاتری‌هایی که با گرایش سیاسی‌اش مخالف بودند در کار ترجمه و به‌لحاظ نظری (مانند **امیرحسین آریانپور**) همراهی می‌کرد.
نویسندگان و هنرمندانی در ده شب سخنرانی کردند که نه در فعالیت‌های آن دوران کانون دیده نشده بودند و نه با خود به‌آذین و نظرات هنری و سیاسی‌اش موافقتی داشتند اما هیچ‌گاه سخنی و اشاره‌ای از سوی او در جهت ممانعت از حضور آنان دیده نشد چه رسد به‌اخراج. چیزی را که فراموش نمی‌کنم این رویداد بود که در آخرین انتخابات هیئت دبیران قبل از انقلاب (فکر می‌کنم در ۵۶ یا در ۵۷ بود) و قبل از انتخابات بعدی در سال ۵۸ بود که ماجرای اخراج پیش آمد، انتخابات در خانه **مقدم مراغه‌ای** در خیابان نفت برگزار شد. به‌آذین در این انتخابات شرکت نکرد و چیزی شبیه این شنیدم که از ورود آمریکایی‌ها به عرصه کانون گلایه‌مند بوده. البته با این وجود به‌دلیل نیاز هیئت دبیران در دوره شاه به اعتبار نویسنده‌ای مبارز هم‌چون به‌آذین بود که در غیاب او بالاترین شمار رأی‌ها به او داده شد. یکی از منتخبان این انتخابات که در سال ۵۸ هم از اعضای هیئت دبیران جدید بود به قانع کردن **به‌آذین** برای قبول دبیری کانون اقدام کرده بود. به‌آذین هم بالاخره گویا پس از صحبت‌هایی پذیرفته بود.

چه شد که به مبارزه سیاسی روی آوردید و با حزب توده ایران آشنا شدید؟

ن.م: من فکر می‌کنم اشخاص در ایران به طرف مبارزهٔ سیاسی رانده می‌شوند. در جامعه‌های استبداد زده زحمتکشان و روشنفکران و مردم عادی ناگزیر سیاسی می‌شوند. از کودکی در خانهٔ ما و برادرم صحبت از حزب توده ایران بود. چون برادر بزرگم یا دستگیر می‌شد یا آزاد می‌شد یا مقالات ارگان حزب را برای مادرم و همسرش می‌خواند و در تمام این موارد نام حزب بر زبان می‌آمد. در دوره دبیرستان سوراخ سنبه‌های خانه کاهگلی اجاری‌مان که دیوارهای گچی طبله کرده زیاد داشت از کتاب‌های چاپ شده حزب پیش از کودتا پر کرده بودم و به‌نوبت می‌خواندم.
پیش از انقلاب و در زندان اهواز نمادی از نسل جدید و مبارز حزب یعنی **آصف رزمدیده** هم‌رزم **خاوری** را دیدم. پس از زندان نشریات زیرزمینی حزب را می‌جستم و می‌خواندم. پس از انقلاب در چاپ نخستین شش شماره مجله دنیا و دو ترجمه از **خسرو روزبه** را با هماهنگی با رفقا **پورهرمزان** و اخگر چاپ کردم.

آنچه از به‌آذین نه‌تنها به‌خاطر دارم بلکه تحت تأثیرش هم بوده‌ام و آن این خصلت او بود که در عرصه ادبیات و هنر و در فعالیت بی‌وقفه‌اش برای کانون به‌هیچ‌صورتی بر اساس گرایش خاص سیاسی‌اش که همواره به سوی حزب بود رفتار نمی‌کرد.

شما عضو کانون نویسندگان ایران بودید، چه شد و چرا هیئت دبیران کانون (باقر پرهام، احمد شاملو، محسن یلفانی، غلامحسین ساعدی، و اسماعیل خویی) در سال ۱۳۵۸، رأی به اخراج شما و نویسندگان، شاعران، و مترجم‌هایی چون به‌آذین، سیاوش کسرایی، سایه، فریدون تنکابنی، و محمد تقی برومند از کانون دادند؟ آیا آنان بعدها از کردهٔ خود پشیمان نشدند؟

ن.م: یک توضیح کوچک با پوزش. این هیئت دبیران جدید کانون ما را اخراج نکرد، عضویت پنج نفر بالا را معلق کرد، پس از آن مجمع‌عمومی‌ای که به‌نظر من به‌منظور اخراج پنج‌نفر به اکثریت آن شکل داده شده بود رأی به‌اخراج آنان داد. ما یعنی اعضایی که به این اخراج معترض بودیم خودمان را نه از کانون بلکه از هیئت دبیران جدید کنار کشیدیم. خیلی‌هامان بعد به شورا پیوستیم عده‌ای هم از کانون کلاً کناره گرفتند. اخراج این پنج نفر که در بنیاد گرفتن کانون از آغاز نقشی پررنگ و حضوری همیشگی داشتند پدیده‌ای خاص در تاریخ کانون نویسندگان بود. چون

ادامه در صفحه ۱۲

ادامهٔ گفتگوی نامه مردم با ناصر موذن

موضوع اخراج در مقررات کانون در ارتباط با اشخاصی صدق می‌کرد که ثابت شود عامل ساواک بوده‌اند. لااقل دو تن از این پنج نفر (**فریدون تنکابنی**) در ارتباط با چاپ کتاب ضد رژیم شاه زندانی شد و دیگری (**به‌آذین**) در اعتراضی شجاعانه به این دستگیری او هم دستگیر و زندانی شد. موارد تعقیب و بازداشت بیشتری از سوی ساواک در ارتباط با مسائل فرهنگی و کانون برای آنان وجود داشت. اما درباره پشیمانی هیئت دبیران جدید کانون من چیزی نشنیده و نخوانده‌ام و اطلاعی ندارم. در مصاحبه با برخی چهره‌ها که در این مورد از آنان نظرخواهی شده بود با اخراج پنج نفر موافق نبودند از آن‌جمله است زنده‌یاد **محمد مختاری** [جلد پنجم کتاب »تاریخ جنبش روشنفکری ایران «تألیف آقای مسعود نقره‌کار].

اگر امروز و در شرایط کنونی جهان و حتا شرایط کنونی کشورمان پنج نفر از نویسندگان، شاعران، و مترجم‌ها درباره اجرای برنامه‌ای که مورد تأیید هیئت دبیران کانون هم باشد نظر مخالف دهند و بنا بر آن عضویت‌شان در کانون تعلیق و سپس مجمعی عمومی رأی به‌اخراج آنان دهد (مگر می‌شود اساساً کسی را از تشکل صنفی‌اش اخراج کرد؟) افکار عمومی و دوست‌داران هنر و ادبیات درمجموع دربارهٔ ادارهٔ جدی و مؤثر و نه احساسی و سیاسی چنین کانونی به‌لحاظ صنفی فکر می‌کنید چه خواهند گفت؟

در همین سال که ماجرای اخراج صورت گرفت از سوی نیروهایی که خود را متولی انقلاب می‌دانستند اعمالی تجاوزگرانه بر ضد آزادی‌های فردی شهروندان و نیز زنان و دختران و گرایش‌های فکری و سیاسی دگراندیش روی می‌داد که موجب خشم مردم می‌شد. بحث موافقت و مخالفت با انقلاب حتا به خانواده‌ها نیز کشیده شده بود. درعین‌حال گرایش به تأمل و کوشش به تأثیر گذاری در جهت عملی شدن هدف‌های اصلی انقلاب از دید مردم هم در جامعه جای مهمی داشت نه فقط بین نیروهای چپ و مذهبی‌های چپ و غیر دولتی بلکه بین مردم عادی هم.

در کانون نویسندگان هم اوضاع چنین بود علاوه بر اینکه عده‌ای اصلاً انقلاب بهمن را انقلاب نمی‌دانستند. این پیش‌زمینه سیاسی (و نه صنفی) در رأی به‌اخراج نقشی مهم داشت. به نظر من مخالف بودن با برگزاری یک برنامه در یک کانون صنفی نمی‌بایست به‌اخراج مخالفان کشیده می‌شد. اتفاقاً هیئت دبیران جدید کانون از هواداران آزادی نظر و بیان بودند و بر این آزادی‌ها تأکید زیادی داشتند. به‌ویژه **غلامحسین ساعدی** که از سوی ساواک آزادی‌کُش به‌شدت تحت تعقیب مکرر و در چندین نوبت در معرض کتک خوردن تا سرحد بیهوشی قرار گرفت و سپس زندانی شد. گرایش سلطه جوی آن دوران و حاکم کنونی، برای به‌چنگ گرفتن کامل قدرت از تفرقه و کین‌توزی بین نیروهای آزادی‌خواه بهره‌مند می‌شد و تا حال حاضر هم چنین است و از راه‌های مختلف و ترفندهایی گونه‌گون سعی دارد از نبود اتحاد میان نیروهای آزادی‌خواه در سلطه‌اش بهره‌مند شود.

در سال‌های دهه هفتاد فعالان کانون نویسندگان با انتشار بیانیه «ما نویسنده‌ایم» همان سخن و ایدهٔ اصلی پنج نفر اخراج شدگان را درواقع تأیید کردند.

ن.م: من هم این‌طور فکر می‌کنم. کاملاً درست است اما پس از خسارت‌هایی معین و چندجانبه به‌لحاظ صنفی به کانون.

شورای نویسندگان و هنرمندان ایران برای چه تشکیل شد و چه دستاوردی داشت؟

م.ن: برای اینکه پنج نفر نویسنده و شاعر و مترجم از صنف‌شان اخراج شدند و عده‌ای دیگر در اعتراض به اخراج آنان از کانون بیرون آمدند و به تشکلی صنفی نیاز داشتند، نیازی که همه صنف‌ها دارند. یکی از از دستاوردها ضمن اثبات واقعیتی که در بالا به آن اشاره کردید و درعمل با استقبالی که از شورا شد نشان داده شد، این بود که نویسندگان و شاعران تعقیب مسیر صنفی‌شان را ترجیح می‌دهند و از گره خوردن با سیاست‌هایی معین از سوی گروهی از همکاران‌شان پرهیز می‌کنند و جهان‌بینی خاص هنرمندانه‌شان که خصلت‌هایی مترقی و انسانی از ویژگی‌های آن است را ترجیح می‌دهند. در شورا علاوه بر نویسندگان و شاعران، هنرمندان در عرصه موسیقی، نقاشی، تئاترو سینما هم عضو شدند که در محل شورا تئاتر اجرا می‌کردند یا نمایشگاه نقاشی بر پا می‌کردند.

> هدف ادبیات را جهان‌بینی هنری نویسنده تعیین می‌کند و نه جهان‌بینی‌های سیاسی یا فلسفی یا مذهبی یا احیاناً اقتصادی.

پس از یورش رژیم به حزب توده ایران و آغاز دستگیری توده‌ای‌ها، چگونه دستگیر شدید و چه مدت در زندان بسر بردید؟

ن.م: همراه پسرم از جایی می‌رفتم خانه. نزدیک خانه احمد محمود شده بودم. برای پسرم بستنی خریدم دادم بهش و روانه‌اش کردم و رفتم سری به احمد محمود بزنم. خانمش گفت رفته اهواز. او در دوران جنگ خیلی اهواز می‌رفت. من روز ۷ اردیبهشت‌ماه ۱۳۶۲ رفتم خانه دیدم پسرم توی راهرو ایستاده و نگران به من نگاه می‌کند. جلوتر رفتم دیدم روی پله‌های طبقه بالا پاسداری با یک هفت تیر گنده رو به زن و بچه‌های دوستم که خانه را شریک بودیم به طرف آنان گرفته است. رنگ این زن و سه‌تا خترِبچه‌اش از ترس سفید شده بود. پاسدار من را که دید آمد پایین اما همچنان هفت‌تیر به‌دست و به‌طرف زن و بچه‌ها. از این زن و بچه‌های که حالا تمام بدنشان به‌لرزه افتاده بود پشت هم می‌پرسید این کیه؟ یعنی من کی‌ام. زن صدایش توی گلویش می‌شکست و نمی تواست نام مرا به زبان بیاورد. پاسدار عکسی از من هم در دست داشت که مرتب به زن نشان می‌داد و می‌پرسید: این کیه؟ من گفتم آقای محترم این عکس من است و این هم خود منم. پاسدار از زن دست بردار نبود و درحالی که حالا او هم عصبی شده و به‌لرزه افتاده بود عکس را تکان تکان می‌داد و می‌پرسید این کیه؟ هر دفعه هم که می‌پرسید لوله هفت‌تیر را به‌اهتزاز درمی‌آورد و به‌طرف آنان می‌گرفت و تکان تکان می‌داد. من دوباره گفتم آقا این عکس من است و این هم خود منم این زن و بچه‌هایش را چرا عذاب می‌دهید؟ این منم. و اسمم را تکرار کردم. پاسدار قفل کرده بود و ول کن نبود. دیدم سروکله یکی دیگر از زیر زمین داشت بالا می‌آمدو یک مشت کتاب در دست و زیر بغل داشت. بالاخره با بردن من و جا دادنم در ماشین‌شان و بستن چشم‌بند برزنتی آجیده روی چشم‌هایم که دردآور بود به کمیته مشترک ضد خرابکاری ساواک که به‌میراث برایشان گذاشته بود رهسپار شدیم. دو سال به من زندان دادند. دادگاه هم جالب بود. باز همان چشم‌بند برزنتی آجیده روی چشم‌هایم،

ادامه در صفحه ۱۳

ادامهٔ گفتگوی نامه مردم با ناصر موذن

نشسته روی یک صندلی، فقط صدای یک نفر را می‌شنیدم که می‌گفت: هر چه می‌خوانم- منظورش کیفرخواست بود- اگر نه و نو کنی یک سال به حبست اضافه می‌شود.

به نظر شما برجسته‌ترین هدف ادبیات چیست؟

ن.م: هدف ادبیات را جهان‌بینی هنری نویسنده تعیین می‌کند و نه جهان‌بینی‌های سیاسی یا فلسفی یا مذهبی یا احیاناً اقتصادی. یک نویسنده کمونیست در زمینهٔ مبارزهٔ اجتماعی و سیاسی کمونیست است اما در کار آفرینش هنرمندانه جهان‌بینی خاص یک هنرمند را دارد زیرا او یک اثر هنری را می‌آفریند نه یک مطلب در زمینه سیاسی، فلسفی یا مذهبی. همچنین یک نویسنده طرفدار نظام بورژوایی در سیاست و اقتصاد در کار هنری جهان‌بینی هنری رهنمونش است (مثل **بالزاک**)، یک هنرمند مذهبی در کار هنری رهنمونش جهان‌بینی هنری است (مثل **داستایفسکی** و **تولستوی**). باید پرسید گزارهٔ «جهان‌بینی هنرمند »در بر دارندهٔ چه عنصرها و ویژگی‌هایی است؟ ویژگی‌اش ازجمله سرسپردگی به خیر و صلاح انسان در همهٔ جنبه‌ها و کل بشریت که ضد جنگ بودن، هوادار صلح بودن، ضد ظلم بودن و هم‌زمان خواهان عدالت برای همگان بودن و نه‌فقط ضد ستم بودن. هرکدام این‌ها هم لایه‌هایی دارند مثلاً برای انسان شأن بالا خواستار بودن، امید آفریدن برای انسان برای ادامه حیات از لایه‌های خیر و صلاح انسان را خواستن است. ببخشید من دستور عمل یا تفکر برای کسی صادر نمی‌کنم، یا مانند آزادی‌خواهانی نیستم که بر یک سبک یا شیوه کار هنری که سلیقه‌شان مجاز می‌دارد تأکید می‌کنند و سبک‌ها یا شیوه‌های دیگر را مردود می‌دانند و این گرایش در اکثر کسانی است که خود را مدرن یا اُلترا مدرن در هنر می‌دانند. من دارم گزاره «هنرمند جهان‌بینی خاص خود را دارد »بر پایه نظر **میخاییل بختین** ادب شناس روس که از نوشته‌های مشهور و مهمش **بوطیقای داستایفسکی** است صحبت می‌کنم.

شما نمی‌توانید آدمکشی و پشتیبانی از جنگ (در مورد ایران تحسین »دفاع مقدس «یعنی مرحله‌ای از جنگ ایران و عراق که رژیم ایران پس از آزاد کردن خرمشهر از اشغال پیشنهادهای آتش بس و صلح را طرد کرد) جهان‌بینی یک هنرمند دانست چون در این صورت آن شخص خیر و صلاح انسان را نمی‌خواهد بنابراین هنرمند نمی‌تواند باشد. دلیل اینکه چرا اکثر تقریباً قریب به‌اتفاق نویسندگان، شاعران، نقاشان، موسیقی‌دانان، بازیگران تئاتر و سینما چپ‌اند شباهت جهان‌بینی خاص‌شان با آرمان‌های چپ‌هاست.

کدام یک از کارهایتان را بیشتر می‌پسندید؟

ن.م: به این نتیجه رسیده‌ام که آنانی که به نوشتن داستان علاقه‌مندند، و من هم همین‌طور، خیال نوشتن کاری را دارند که بیش از همه کارهای‌شان دلپسندشان باشد، آیا این خیال عملی می‌شود یا نمی‌شود چیزی است که همیشه به آن فکر می‌کند و برایش طرح می‌ریزد و گاهی هم تکه‌هایی از آن آرزو را می‌نویسد. من هم چنین خیالی دارم.

> کانون در آغاز تازه‌اش پیش از درگذشت ***به‌آذین*** از او دعوت کرد به عضویت کانون درآید. من شنیدم از ***سایه*** هم چنین دعوتی شد. هرچند هر دو این دعوت را نپذیرفتند- تا جایی که من اطلاع دارم- اما این تصمیم کانون به‌نظرم اقدامی ارزشمند و ستودنی بوده است.

شما از چه زبانی به فارسی برمی‌گردانید؟ چرا بیشتر از نویسندگان روس ترجمه می‌کنید؟

ن.م: من از انگلیسی ترجمه می‌کنم. مهم خود آن داستان و آن نویسنده است که از آن خوشتان بیاید یا نیاید. من هم وقتی چیزی می‌خوانم و خوشم می‌آید پیش خودم فکر می‌کنم شاید دیگران هم از آن خوششان بیاید برای همین هم ترجمه‌اش می‌کنم. البته من یک رمان از نویسندهٔ هندی به‌نام **پریم‌چاند** ترجمه کرده‌ام. نام اصلی آن «گودان» است که به هندی نذر کردن یا بخشش گاو به مثلاً برهمن معنی می‌دهد. گو در هندی همان گاو خودمان است. من در خلال ترجمه آن و پس از آن حدود کم‌وبیش یک ماه به‌طور مرتب بعدازظهرها می‌رفتم بخش فرهنگی سفارت هند در تهران و از یکی از کارمندان این بخش که فارسی می‌دانست دربارهٔ اصطلاحات، نام اشیاء، نام گیاهان، لباس‌ها، مکان‌های هندی یا مشابه آن‌ها در ایران یا درباره مسائل متنوع مذهبی هندی‌ها به‌خصوص در مورد نجس‌ها در نظام کاستی هند و جزایی‌ها که در متن رمان آمده بود سؤال می‌کردم و او برایم توضیح می‌داد و این در ترجمه‌اش به فارسی به من خیلی کمک کرد. خیلی چیزهای هندی‌ها در این رمان شبیه ما بود، مثلاً یک بازی در رمان بود به‌نام کبدی که ما در خرمشهر به نام اشتیتو آن را در نوجوانی بازی می‌کردیم. یا غذاهایشان مثل دال عدس که به نظر دربابندری اصلش ساخت مادران ایرانی است. پس از ترجمه «گودان»که ناشرش با نام «هوری »چاپش کرد (هوری رام نام قهرمان داستان است) هند را بی‌آنکه ببینم لمس کردم.

ادبیات داستانی روس ادبیاتی است با قهرمان‌های موثق. این اصطلاح **میخاییل بختین** است. این ویژگی قهرمان‌ها در آثار نویسندگان روس برای من بسیار جذاب است. در ایران رمان‌های **داستایفسکی** خواننده زیاد دارد حتا بین غیرروشنفکران. بین روشنفکران ایران درباره انگیزه قهرمانان داستایفسکی بحث‌های زیادی جریان داشت. عده‌ای آثار او را فلسفی می‌دانند عده‌ای روان‌شناسانه، عده‌ای عرفان، عده‌ای دیگر مسیحایی و جز این‌ها. من در سال ۱۳۵۲ کتابی از یک منقد روس به‌نام **کاریاکین** با عنوان «بازخوانی داستایفسکی بر اساس نقد جنایت و مکافات»ترجمه کردم. یک روز آقای **مصطفی رحیمی** روشنفکر و مترجم معروف به محل کار من آمد و من با حیرت شنیدم که می‌گفت این کتاب معضل **داستایفسکی** را برای من حل کرد، ممنونم. آقای رحیمی از صاحب‌نظران در عرصه ادبیات اروپایی به‌ویژه فرانسه و آثار **سارتر** بود.

چاپ و فروش کتاب‌هایتان در ایران چگونه‌اند؟

ن.م: البته منظورتان در گذشته است و نه حالا. قبلاً به‌طورکلی در حد یک چاپ که معمولاً در گذشته‌ها به‌ویژه قبل از انقلاب و تا سال‌هایی پس از انقلاب سه تا پنج هزار نسخه بود فروش داشت. حالا شده سیصد تا پانصد و حتا در مورد کتاب‌هایی ارزشمند هم. مجموعه داستان شب‌های‌دوبه‌چی به چاپ دوم رسید.

ادامه در صفحه ۳۲

به یادِ رفیق ملکه محمدی

شبحی که شهر را گشت می‌زد

(۱۳۰۱.۱۳۹۸)

دیدنِ روی تو را دیده‌ی جان‌بین باید
وین کجا مرتبه‌ی چشمِ جهان‌بینِ من است؟

حافظ

بر سینه‌ی سیاهِ سنگی که بر دهانه‌ی گوری سرد و ساکت سنگینی می‌کند، خَراش‌نگاره‌ای است چشم‌رُبا که رهگذرانِ غم‌زده را به خود می‌خواند. گاه، کسی می‌ایستد و ماتِ آن سنگ‌نوشته، چیزی می‌گوید و می‌گذرد؛ و گاه نیز کسانی می‌آیند و می‌رَوَند و هرگز از خود نمی‌پُرسند چه کسی در این‌جا آرمیده است؟ روزی از روزها اما دخترکی تیزهوش و کُنجکاو به دامنِ زنی کهن‌سال آویخت که:

ـ مادر بزرگ! مادر بزرگ! ببین این‌جا چی نوشته؟

پیرزن، روی برگرداند و گورِ شماره‌ی ۱۳۲ را با چشم‌های خود در آغوش کِشید؛ سپس چند گامی فراتر نهاد و در کنارِ مزاری که دیگر نا آشنا نمی‌نمود ایستاد. اندوهی ژرف سراپایش را در برگرفت؛ خود را تَک و تنها در کوچه‌باغ‌های گذشته یافت: روزها و ماه‌های پساکودتا، و رهگذرانی که از سایه‌های خود نیز می‌هراسند؛ آنان، گاه بر سر راهِ زنی زیبا و بیم‌زده می‌ایستند و پُرسشِ او را در باره‌ی نشانی کسی یا جایی پاسخ می‌گویند؛ گاه نیز زنِ جوان، کوبه و زنگِ خانه‌ای را به سِدا (صدا) درمی‌آورد و سپس، گام در هشتیِ خانه می‌گذارد و از نگاه‌ها می‌افتد. او کی است که این‌گونه شتابان و آسیمه‌سر در جُست و جویِ کسی، جایی یا چیزی است؟

ـ مادر بزرگ! مادربزرگ! چه‌را ماتِت بُرده؟ کجایی؟

پیرزن ناگاه از درونِ خود کَنده می‌شود و چشم به دخترکِ کنجکاو می‌دوزد.

ـ این‌جا گورِ کیه مامان بزرگ؟

اندکی می‌اندیشد و سپس دخترکِ کنجکاو را که می‌رود تا استخوان بتِرکاند، برانداز می‌کند و می‌گوید:

ـ مسئولِ حوزه‌ی حزبیِ ما بود؛ در سال‌های بسیار دور:

به پرهیبِ (شبحی) می‌مانست که در روزها و شب‌های تاریکِ حکومتِ نظامی، شهر را گشت می‌زد، از خانه‌ای به خانه‌ای و از دردمندی به دردمندِ دیگر. پای سخنِ خانواده‌هایی می‌نشست که نانْ‌آورشان در سیاه‌چال‌های کودتا به سر می‌بُرد. هم‌چون شبحی که در داستانِ شِنلِ نیکلای گوگول، سَنت‌پترزبورگ را گشت می‌زَد:

پاسی از شب گذشته، وقتی راهزن‌ها، شنلِ آکاکی آکاکی‌ویچ، کارمندِ ساده‌ی یک اداره‌ی دولتی را از تن‌اش بیرون آوردند، گویی بزرگ‌ترین تراژدیِ زندگی‌اش را رقم زده‌اند: چیزی برنگذشت که تَبی تُند و مرگ‌آفرین به زانویش درآورد و او را به دیارِ سایه‌ها راند: "در پترزبورگ چو انداختند که روحِ مستخدمِ مُرده، شب‌ها پالتوی مردم را از دوش‌شان می‌کَند. شبی یکی از پاس‌بانان او را دست‌گیر کرد ولی او از دست‌اشَ گریخت...".[1] شاید کارل مارکس در پاسخ به شنلِ گوگول بود که گفت: "شبحی اروپا را گشت می‌زَند: شبحِ کمونیسم".2 گوگول، پَرهیبِ ناکامی و تهی‌دستیِ مردم را در گشتِ شبانه‌ی شهر می‌دید و مارکس، شبحِ کمونیسم را که رهاینده‌ی فرجامینِ تهی‌دستان است.

پیرزن این را هم به نوه‌اش گفت که پَرهیبِ آن زنِ زیبا و از جان‌گذشته، بار دیگر در سال‌های پساانقلاب رُخ گشود و از خانه‌هایی سربرآورد که یک یا چند نوجوان در آن‌ها می‌زیست؛ او این‌بار، سر از جهانِ خُردسالان برآورده و با نامی که برای سانسورگرانِ رژیمِ اسلامی ناآشنا بود به فرهنگ‌سازی برای آینده‌سازانِ کشور آغازیده بود:

ترجمه‌ای پشتِ ترجمه‌ای و داستانی شیواتر از داستانِ پیشین. در همه‌ی آن سال‌ها، شاید هزاران

ادامه در صفحه ۱۵

ادامهٔ به یادِ رفیق ملکه محمدی

هزار کتاب‌خوان که ترجمه‌های ملیحه محمدی را می‌خواندند و از آن‌ها بسی چیزها می‌آموختند، هرگز نمی‌دانستند که وی کسی نیست جُز ملکه محمدی عضو کمیته‌ی مرکزیِ حزبِ توده‌ی ایران. زنی که بر مَرمَرِ سیاهِ گورش چنان‌که خود خواسته بود نوشته شده است: "ملک‌تاجِ محمدی که با عشقِ به مردم زیست".

زیست‌نامه

کَم‌تر از یک سَده‌ی آزگار زیست. زیستنی که اما، یک‌سره در تَک و پویِ رزم‌آورانه و در راهِ هم‌ترازی اجتماعی و دمکراسیِ توده‌ای گذشت. **ملک‌تاج** (ملکه محمدی) دومین فرزندِ خانواده‌ای تهی‌دست بود (زاده‌ی دوازدهمِ مِهرماهِ ۱۳۰۱) که چهار برادرِ بازی‌گوش هم داشت. مادرش که اینک یگانه نان‌آورِ خانه بود، با چرخِ خیاطیِ خود، پنج فرزندش را از آب و گِل درآورد و تا رده‌های بالایِ دانشگاهی پی‌گیرِ درس و مشق‌شان شد.

> ***دشوارترین ماموریتِ حزبی‌اش شاید، پاس‌داری و نگه‌داری از قهرمانِ ملیِ ایران، خسرو روزبه بود که نمی‌خواست از کشورِ خود رَخت بربندد.***

هنوز اما **رضا شاهِ پهلوی** از اورنگِ پادشاهی به زیر نیامده بود که با پشت‌بانیِ مادرِ روشن‌سرشتِ خود، دیپلمه‌ی دبیرستانِ شد. در آن سال‌ها انبوهی از خانواده‌ها هنوز اسیرِ تَرادادهای (سُنت‌های کهنه‌ی) مذهبی بودند و بایَستگیِ آموختارهای نوینِ مَدرسی را، دستِ کَم برای دختران‌شان، برنمی‌تافتند. ده‌سالی از پی‌ریزیِ دانشگاهِ تهران برنگذشته بود که رفیق محمدی به دانش‌کده‌ی حقوقِ اینَ دانش‌گاه پیوست(سالِ ۱۳۲۳) و دانش‌رسته‌ی رشته‌ی حقوقِ قضایی شد. سپس در همین دانشگاه و نیز در یکی از دانشگاه‌های آلمان به فراگیریِ دانشِ اقتصاد پرداخت و با سخت‌کوشی همیشگی‌اش پایان‌نامه‌ی دکترایِ خود را در باره‌ی اصلاحاتِ ارضی به کُرسی نشاند: رساله‌ی دکترای رفیق محمدی هنوز که هنوز است از بُن‌مایه‌های با ارزشِ پژوهشی در زمینه اقتصادِ کشاورزی و بِه‌آفرینیِ سازندِ زمین‌داری است. گفته می‌شود وی نخستین زنِ ایرانی است که به گامه (درجه‌ی) دکترا در اقتصاد دست یافته است.

رفیق محمدی که هم از سال‌های نوجوانی در جُست و جویِ راهی برای دست‌یابی به جامعه‌ای نوآیند و برکنار از هرگونه بهره‌کِشی و خودکامگی بود، سرانجام پس از مِهرِ ۱۳۲۰ با آغوشِ باز به سویِ حزبِ توده‌ی ایران آمد و پایِ ثابتِ نشست‌هایِ گفت و شنود و انتقادِ هفتگیِ کلوبِ حزب شد. چیزی برنگذشته بود، که به عضویتِ حزبِ تراز نوینِ طبقه‌ی کارگرِ ایران درآمد و کارزارِ سازمان‌یافته‌یَ خود را از درونِ سنگرهای حزبی پی گرفت. دکتر محمدی از اندک‌شمارانی است که فراتر از هفتاد سالِ آزگار همونَد (عضو) وفادارِ حزبِ خود ماند؛ روی‌آمدی که در تاریخ حزب‌های کمونیستِ جهان کم‌تر دیده شده است. شگرف این‌که وی در فرگشتِ بالندگی و رزم‌آزماییِ حزبِ توده‌ی ایرانِ هنایش (تاثیری) آشکار و چشم‌نَشین داشت و پا به پایِ فرازپویی مَنِش (کاراکتر) خود، حزب را نیز برمی‌کِشید و با خود به اوج می‌بُرد: روی‌کردی که هم ریشه در شخصیتِ شگرفِ وی داشت و هم راه به آبشخورِ زُلالِ دانش و ژرف‌نگریِ روش‌شناسانه‌ی وی می‌بُرد؛ و راست این است که این همه را چه در ده‌ها کتابی که از خود به یادگار گذاشته و چه در انبوهی از جُستارهای پژوهشی ـ تحلیلیِ وی می‌توان یافت (ماهنامه‌ی دنیا، روزنامه‌ی مردم و... در پیش و پس از انقلاب).

بر سنگِ مزارم فقط بنویسید: ***ملکه محمدی که با عشقِ به مردم زیست. مجلسِ یادبود در مسجد ضروری نیست، در یک سالن برگزار شود... تا آخرین لحظه به حزبِ توده‌ی ایران، حزبِ روزبه و سیامک، وفادار بوده‌ام.***

دکتر محمدی با قلمِ ریزبین و موشکافِ خود، مُبرم‌ترین روی‌آوردهای سیاسی، اقتصادی و اجتماعیِ روز را می‌کاوید و می‌پژوهید و همواره هم در سرِ بزَن‌گاه، آن‌جا که گفتی راهی بر بازنماییِ اینَ یا آن رُخدادِ پیچیده‌ی روز نمانده است، ناگاه انگشتِ اشاره‌اش را به دریچه‌ای، روزنه‌ای، چیزی در تَهاراهِ بُن‌بَست‌گونه‌ی پُرسمان‌ها وامی‌گشود که:

حالی درونِ پرده بسی فتنه می‌رَوَد
تا آن زمان که پرده برافتد چه‌ها کنند؟

زنان، کارگران، دهقانان و دیگرِ لایه‌های اجتماعی همواره در کانونِ نوشته‌های رفیق محمدی به چشم می‌نشستند و هرگز هم از قلمِ تیزبینِ وی نمی‌افتادند. وی که زنی دلیر و بی‌پروا بود تا شش سال پس از کودتای آمریکایی ـ انگلیسیِ شاه، در ایران ماند و با آن‌که فرمان‌داریِ نظامی حتا سایه‌اش را هم با تیر می‌زَد، به خانواده‌های زندانیانِ سیاسی سر می‌زد، به آن‌ها دل‌داری می‌داد و یاری‌گر و گره‌گشایِ کاستی‌هاشان بود. در پنهان‌کاری و رازداری‌اش همین بس که تا دوسالِ آغازِ زندگیِ پنهانی‌اش حتا مادرش نمی‌دانست که او کجا است و چه می‌کند؟ به پرهیبی می‌مانست که تَر و فِرز می‌آمد و می‌رفت. دشوارترین ماموریتِ حزبی‌اش شاید، پاس‌داری و نگه‌داری از قهرمانِ ملیِ ایران، خسرو روزبه بود که نمی‌خواست از کشورِ خود رَخت بربندد. ملکه‌ی جوان که پرچمِ پیکار در راهِ هم‌ترازیِ اجتماعی را بر زمین نمی‌گذاشت اما، بیم‌ناکِ پی‌گردِ پلیس نبود؛ که پروایِ خانواده‌هایی را داشت که اینک نان‌آورهاشان به جُرمِ دگراندیشی و دگرگون‌خواهی در سیاه‌چال‌ها به سر می‌بُردند. سرانجام اما خسروِ خوبان به چنگِ گزمه‌ها افتاد و به شهادت رسید؛ از این پس، گویی تنها فرمان‌داریِ نظامی مانده بود و زنی دلیر و تیزهوش به نامِ ملکه محمدی. سرانجام اما شش‌سالی پس از زندگیِ سایه‌وار و پنهان‌کارانه، در روزگاری که خطرِ مرگ و نابودی، سایه به سایه‌اش می‌پیمود و دست از سرش برنمی‌گرفت، به صلاح‌دیدِ حزبِ توده‌ی ایران، گام در راهِ کوچش (مهاجرتی) نهاد که هرگز خواهانِ آن نبود. از این پس، شب و روزش را به کارِ نگارش و ترجمه برای روزنامه‌ی مردم، ماهنامه‌ی دنیا و نویسندگی و گویندگی در رادیوِ پیکِ ایران گذاشت. گویا در همین رادیو بود که یار و شریکِ آینده‌یَ زندگی‌اش محمدِ پورهرمزان، دانش‌مند و مترجمِ بزرگ را یافت و به همسریِ وی درآمد.

ادامه در صفحه ۱۶

ادامهٔ به یادِ ملکه محمدی

رفیق محمدی می‌نوشت و می‌پژوهید و می‌آفرید: او با پُشت‌کاری شگفت و رشک‌برانگیز به پُرسمان‌های پیچیده‌ی روز پاسخ می‌گفت: زنان، کارگران، روستاییان، کشاورزان و بازنماییِ گزاره‌های اقتصادی، سیاسی، اجتماعی...، این همه اما، گستره‌های خوانِش و نگارشِ او بودند. در پیِ پیروزیِ فازِ رزمیِ انقلابِ بهمن اما، ملکه محمدی و همسرِ دانش‌مندش رفیقِ شهید محمدِ پورهرمزان به کشورِ خود بازگشتند تا درفشِ حزبِ توده‌ی ایران را بارِ دیگر بر بلندایِ خواست‌ها و آرزوهای توده‌ی مردم برکِشند و به پرواز درآوَرَند. هم در این سال‌ها، رفیق محمدی که هم‌وند گروهِ نویسندگانِ روزنامه‌ی مردم و ماهنامه‌ی دنیا بود، کارِ نوشتن و آگاهانیدنِ مردم را از سر گرفت و هم‌سویِ با آن، در جایگاهِ عضوِ پُرتکاپویِ کمیته‌ی کارگریِ حزب، به تَک و پو در راهِ رهاییِ طبقه‌ی کارگر پرداخت و در رسانه‌های کارگری از گونه‌ی جَرَس به روشن‌گری پرداخت.

زمانه اما آبستنِ رُخ‌دادهایی بود که بسی پیش‌تر، برنامه‌ریزی و سازمان‌دهی شده بودند؛ سرانجام روزی فرارسید که رژیمِ هار و واپس‌اندیشِ جمهوریِ اسلامی یورش به سنگرِ حزبِ طبقه‌ی کارگرِ ایران و کوشش در راهِ نابودیِ فیزیکی آن را آغازید. بدین‌گونه در نخستین یورش به دانش‌مندان، رهبران، کادرها و هم‌وندانِ فداکارِ حزبی (بهمنِ ۱۳۶۱)، رفیق محمدی نیز بازداشت شد و به جُرمِ یک عمر ستیزه‌جویی در راهِ دمکراسی و هم‌تَرازیِ اجتماعی، سر از شکنجه‌گاه‌های اسلامی برآورد. دژخیمانِ فرومایه و کوته‌آستین، هرچه ژاژگویی و دُشنام و شکنجه را از آستین‌های چرکین‌شان برکِشیدند و پای در یک کفش کردند که وی را از پای درآوَرَند و شخصیتِ فرازنده‌اش را در هم شکنند. کوشیدند وی را با وسوسه‌ی آزادیِ بدون نوشتنِ توبه‌نامه به زانو درآوَرَند که بازهم ناکام ماندند و در حسرتِ حتا یک لبخندِ خوشنودکننده از رفیق ملکه ماندند که ماندند.

> ***گفته می‌شود رفیق ملکه محمدی نخستین زنِ ایرانی است که به گامه (درجه‌ی) دکترا در اقتصاد دست یافته است.***

کسانی که حتا برای یک روز هم که شده، زندان‌های آن روزِ رژیمِ اسلامی را تجربه کرده‌اند به نیکی می‌دانند که زمان در تاریک‌نایِ آن سیاه‌چال‌ها چه‌گونه می‌گذشت: هرلحظه نه در اندازه‌های یک ساعت یا حتا روز، که لحظه‌ها بر پاشنه‌ی سال می‌گذشتند و یک سال، از سده‌ای هم گزاف‌تر می‌نمود. تو گویی این‌جا، زمان بر "مدارِ صفر درجه" ایستاده است و از جایِ خود تکان هم نمی‌خورَد: این‌جا، پایانِ هستیِ انسانی و آغازِ درنده‌خوییِ اسلامِ سیاسی است. رفیق محمدی اما سال‌های اسارتِ خود را در چنین مرگ‌آبادی گذراند و بی‌که خَم بر ابرو آوَرَد، از جوخه‌های مرگ نیز رَست و سرانجام هم گام در زندانی به فراخنایِ ایران گذاشت: گوییا بخت با ملکه‌ی زندان‌ها سازگار شده بود که در هنگامه‌ی کُشتارها، نهادهای حقوقِ بشریِ جهان یک‌پارچه در برابرِ دژخیمانِ اسلامی به پا خاستند و رژیمِ خون‌آشامِ خمینی را ناگزیر کردند در کُشتارها کوتاه بیاید.

رفیق محمدی در سال‌های رهایی از زندان دَمی آرام نگرفت. این‌بار اما به گزاره‌ی فرهنگ‌سازی در سپهرِ سال‌های کودکی و نوجوانی روی نمود و کوشید زنان و مردانِ آینده‌ی کشور را از هم‌اینک عدالت‌پژوه و آزاده بار آوَرَد. بدین‌گونه بود که به گردانشِ ده‌ها داستانِ زیبا و دگرگون‌گر از نویسندگانِ پیشرو جهان پرداخت و بستری درازدامنه برای پاسخ‌گویی به نیازهای فرهنگیِ خُردسالان گشود. در زیر، نیم‌نگاهی می‌اندازیم به کارنامه‌ی فرهنگیِ این انسانِ بزرگ و فرهیخته.

ترجمه‌ها

سه دهه‌ی پایانی زندگیِ رفیق محمدی به نگارش و گردانشِ ده‌ها کتاب به ویژه برای کودکان و نوجوانان گذشت. او که پس از رهاییِ از زندان، دیگر نمی‌توانست نامِ خود را در پایِ نوشته‌هایش بگذارد، با نامِ ملیحه‌ی محمدی به نوشتن آغاز کرد و بارِ دیگر، زندگیِ پَرهیب‌وارِ خود را، این بار اما در کالبدِ مترجمی گم‌نام پی‌گرفت. نام و نشانِ برخی از گردانش‌هایِ وی چنین‌اند:

آلنده‌ها، گونتر وسل (روزنامه‌نگار و نویسنده‌ی آلمانی)، نشرِ چشمه، چاپِ دوم، ۱۳۹۰: بازنماییِ زندگیِ استوره‌ی شیلیاییِ سالوادور آلنده. تنها رئیس‌جمهورِ مارکسیست‌لنینیستِ شیلی که سرانجام هم جانِ خود را در راهِ دمکراسیِ توده‌ای و کوتاه کردنِ دستِ زمین‌دارانِ بزرگ از سرِ کشاورزانِ تهی‌دست گذاشت.

آن روی حقیقت: داستانِ ستم‌گری‌های دورانِ آپارتاید و هنایشِ آن بر زندگیِ کودکان و نوجوانان.

برگشت نیست، بورلی نایدو (نویسنده آفریقای جنوبی)، نشرِ چشمه، چاپِ دوم، ۱۳۸۸: بازکاویِ نقشِ پلیسِ آفریقایِ جنوبی در پاس‌داری از آپارتاید. پلیسی که با پوششِ شخصی و در نیمه‌های شب، سر در پیِ کودکانِ رنگین‌پوستِ ول‌گرد می‌گذاشت و آنان را دسته دسته به دریاچه می‌انداخت. کودکان اما آسیمه‌سر و ترس‌خورده، خود را از رودخانه برمی‌کِشیدند و می‌گریختند:

ادامه در صفحه ۱۷

ادامهٔ به یادِ رفیق ملکه محمدی

بیم‌ناکِ این‌که مبادا این‌بار سر و کله‌ی پلیس‌های یونیفورم‌پوش پیدا شود و آنان را به اتهامِ گام نهادنِ در زمین‌های دیگران [سفیدپوستان] بازداشت کند. داستانی پُر کِشش در باره‌ی آپارتاید و تاثیر آن بر کودکان.

سه‌گانه (تری‌لوژی) خفاش‌ها، سه جلد، کنت اُپل (نویسنده‌ی کانادایی)، دربرگیرنده سه‌گانه‌ی بالِ آتشین، بالِ آفتابی و بالِ نقره‌ای، چاپِ دوم، نشرِ پژواکِ کیوان، ۱۳۸۹: در میانه جنگِ جهانیِ دوم، ارتشِ آمریکا برنامه سِرّیِ اشعه‌ی ایکس را سازمان‌دهی کَرد و برای کاربستِ آن، سَدها شب‌کور را به یاری گرفت. قرار بود شب‌پَره‌ها، موادِ انفجاری را به سازه‌های دشمن ببَرَند و همه چیز را نابود کنند. یک روز اما خفاش‌ها از آزمایش‌گاهِ سریِ آمریکا گریختند، چند ساختمانِ ارتش را به آتش کشیدند و به زیرِ یک انباره‌ی بزرگِ سوختی پناه بُردند. در پیِ این رسوایی، برنامه‌ی اشعه‌ی ایکسِ آمریکا به بایگانی سپرده شد. این رُخ‌دادِ تاریخی برپایه تمدنِ قومِ رازآلودِ آزتک در مکزیک، زمینه‌سازِ نگارشِ داستانِ سه جلدیِ خفاش‌ها بوده است. داستانی که راویِ آن شب‌کوری کوچک و ناتوان به نامِ شید است که از توانایی اندیشیدن برخوردار است و برای زنده ماندن ناگزیر است با دشمنانی مانندِ آدم‌ها، بوف‌ها و خفاش‌هایِ گوشت‌خوار برزمد.

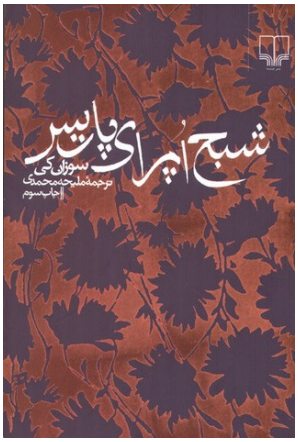

دزدِ لعنتی، ورنر رایت، چاپِ عمران، چاپِ نخست، ۱۳۸۲: میرکو، دزدِ دوازده ساله ناگزیر است هزینه‌های زندگیِ خود و خانواده‌اش را از هرکجا که شده درآوَرَد. راز و رمزهای دزدی را اما مردی که میرکو او را پدر می‌خواند به او آموخته است. یک روز در میانه‌ی سرقت، دستگیر و به اداره‌ی پلیس بُرده می‌شود. رُخ‌دادهای واپسین اما زندگیِ میرکو را دگرگون می‌سازند و راهی تازه در برابرش می‌گشایند: بازنماییِ زندگیِ کودکانِ کار و نان‌آورانِ خانواده‌های بی‌سرپرست. داستان، در خلقِ لحظه‌های دشوار و مرگ‌آورِ زندگیِ کودکانِ کار کامیاب است و خوانندگان را نگرانِ سرنوشت و آینده‌ی چنین کودکانی می‌کند.

راسموس و مردِ آواره، آسترید لیندگرن، نشرِ چشمه. داستانِ کودکی به نامِ راسموس که در آرزوی داشتنِ پدر و مادر و سرپناهی که از آنِ خودش باشد، یک‌شب از پرورش‌گاه می‌گریزد و در راه، با مردی مهربان به نامِ اسکار آشنا و با وی هم‌سفر می‌شود. روان‌مایه کتاب، برتابنده تلاشِ یک کودکِ یتیم برای دست‌یابی به زندگیِ بهتر است.

شبحِ اُپرایِ پاریس، سوزان کی، نشرِ چشمه، چاپِ هشتم، ۱۳۹۸: سوزان کی نویسنده انگلیسیِ کتاب در دیباچه‌ی داستانِ خود نوشته است: "شبحی که در این کتاب نشان داده می‌شود، شاملِ برداشت‌های گوناگون از این شخصیت در دو قرنِ اخیر است و بدیهی است که مدیونِ آفریننده‌ی نخستینِ آن[آندره]مالرو است. البته دگرگونی و تغییرِ شکل، تا آن‌جا که با طراحیِ تخیلِ من هماهنگ باشد ناگزیر بود. شخصیتِ افسانه‌ایِ[کتاب] دارایِ جذابیتی مسحور کننده است که زمان نمی‌شناسد و من تردید ندارم که فرایندِ برداشت‌های نو از آن در قرن‌های آینده نیز ادامه خواهد یافت".

فرنت‌سیسکا، پیتر هارتلینگ/آلمانی، نشرِ پژواکِ فرزان، چاپِ نخست، ۱۳۹۱:

فِلیس فِلیس/سرگذشتِ گربه نجیب زاده، هانا یوهانسون/آلمانی، چاپِ پژواکِ فرزان، چاپِ دوم، ۱۳۹۷: شخصیتِ کانونیِ داستان، گربه‌ای است به نامِ فلیس که ما از نگاهِ او جهان و پیرامونِ آن‌را می‌نگریم: "آدم‌ها و گربه‌ها، عملا شبیهِ هم‌اند؛ اما البته نه آن‌قدر که در هر حالتی با آن‌ها مانندِ گربه رفتار شود. این، زیباترین چیز در وجودِ آن‌ها است. وقتی فلیس خُرخُر می‌کرد، آدم‌ها قشنگ‌ترین کلماتِ محبت‌آمیز را بر زبان می‌آوردند، به او غذا می‌دادند، به پشت دراز می‌کشید تا شکمِ او را بخارانند و نوازش کنند، همان کاری که مادرش می‌کند[...] آدم‌ها به دوستیِ با او علاقه نشان می‌دادند".

لاوینیا، جیوکوندا بلی (نویسنده بزرگِ نیکاراگوئه)، نشرِ چشمه، چاپِ چهارم ۱۳۹۶. لاوینیا مهندسِ معمارِ جوان و جذاب، زندگیِ بی‌دغدغه‌ی خود را هم‌چون زنی در لایه‌های بالاییِ جامعه می‌گذراند. او که گاه با پرخاش به خانواده‌ی محافظه‌کارِ خود به خیزش علیهِ مناسباتِ اجتماعی آغاز می‌کند، اما عشقِ به هم‌کارش فیلیپه که با یک جُنبشِ زیرزمینی همکاری دارد، راه را بر زندگیِ وی نیز دگرگون می‌کند و او که در آغاز در کنارِ فیلیپه، کُنشی حاشیه‌ای دارد، خود به جُنبش می‌پیوندد و به گونه‌ی مستقل از معشوق‌اش، به نبرد می‌پردازد. داستان به کودکان و نوجوانان می‌آموزاند که وقتی انسانی پاک‌دست‌تر و به‌آفرین‌تر از خود را می‌پروری و جای‌گزینِ خود می‌کُنی، دیگر مرگ، دروغی بیش نیست. به نوشته روزنامه آلمانی زبانِ آبند سایتونگ، نویسنده این داستانِ ۴۲۰ صفحه‌ای در کنارِ ارنستو کاردنالِ شاعرِ بزرگِ نیکاراگوئه، سِدایی رسا در ادبیاتِ آمریکای لاتین است.

> ***رفیق محمدی می‌نوشت و می‌پژوهید و می‌آفرید: او با پُشت‌کاری شگفت و رشک‌برانگیز به پُرسمان‌های پیچیده‌ی روز پاسخ می‌گفت: زنان، کارگران، روستاییان، کشاورزان و بازنماییِ گزاره‌های اقتصادی، سیاسی، اجتماعی...، این همه اما، گستره‌های خوانِش و نگارشِ او بودند.***

لیدیا: ستایش‌نامه‌ای بر سخت‌کوشی و پای‌داریِ زنانِ سرپرستِ خانواده؛ زنانی که از هیچ کوششی در راهِ ساختنِ زندگیِ بهتر خودداری نمی‌کنند.

مردی که می‌توانست پرواز کند، میلودور/زاده‌ی بوداپست، نشرِ پژواکِ فرزان. گریزی به آزادی و آزاداندیشی: "روبرت، چند گامِ رقصان برداشت، سپس در حالی‌که سریع و سریع‌تر می‌دوید، بازوهایش را گشود و ناگهان احساس کرد از زمین به هوا برخاسته و می‌تواند پرواز کند؛ البته پس از چند متر که احساس کرد زمین را زیر پایِ خود نمی‌بیند، و در هوا معلق است، ترس بَرَش داشت...".

ویلهلم(گیوم)تل، یورگ شوییدر (نویسنده آلمانی)، نشرِ چشمه، چاپِ نخست، ۱۳۸۹: ویلهلم تل قهرمانِ ملیِ سوییس در سده‌ی چهاردهِ ترسایی. وی در زمانه‌ای که دودمانِ خودکامه‌ی هابس بورگ بر کشور فرمان می‌راند، مردمِ ستم‌دیده‌ی سوییس را به پای‌داری در برابرِ هابس‌بورگ‌ها برانگیخت و خود در برابرِ نمادِ چیره‌مندانِ بی‌گانه سر خَم نکرد؛ و ناگزیر شد به سیبی که بر سرِ پسرش گذاشته بودند شلیک کند. ویلهلم تِل، درفشِ حماسیِ هم‌آوردانِ روستایی با زمین‌دارانِ بزرگ و فرمان‌روایانِ بی‌گانه بود. در چند

ادامه در صفحه ۱۸

ادامهٔ به یادِ رفیق ملکه محمدی

سده‌ی پس از مرگِ ویلهلم تل تا سال‌های جنگِ جهانیِ دوم، وی در سراسرِ اروپا همواره نمادِ ایستادگی و خیزش در برابرِ ستم‌گران بوده است. رفیق محمدی اما این داستان را برای ترجمه، آگاهانه برگزیده بود: می‌خواست به خوانندگانِ این کتاب بیاموزاند که چه‌گونه بایدَ در برابرِ ستم و خودکامگی ایستاد و دست از نبرد برنگرفت.

جایزه‌های ادبی

رفیق محمدی به پاسِ ترجمه‌های شگرف و تأثیرگذار، امانت‌داری در بازگردانِ داستان‌ها و ترجمه‌های استوار، روان و پُرکِششِ خود، بارها به دریافتِ جایزه‌های بزرگِ ادبی نایل آمد: "ترجمه ده‌ها کتابی که سازندگانِ آینده‌ی این کشورند، مکتبی است برای تجلیل و بزرگ‌داشتِ همه‌ی ارزش‌ها و ویژگی‌های انسانی در نسلی که با آشفتگی‌های بسیار مواجه است. این تلاش‌ها به قدری ارزش‌مند بود که جوایزِ فرهنگی و ادبیِ بسیاری را برای ایشان [ملکه محمدی] به ارمغان آورد..."(نشستِ بزرگ‌داشتِ دکتر محمدی در بنیادِ پرویز شهریاری):

ـ برنده جایزه‌های کتابِ سال، بهترین ترجمه‌ی قابلِ تقدیر از چهارمین دوره جایزه ادبیِ پروینِ اعتصامی، بهترین ترجمه و بهترین کتابِ کودک و نوجوان در چهارمین جشن‌واره کتابِ برترِ انجمنِ فرهنگیِ ناشرانِ کتابِ کودک و نوجوان و برگزیده فصلِ تابستانِ ۱۳۸۷ از وزارتِ فرهنگ و ارشادِ اسلامی به خاطرِ بازگردانِ سه‌گانه‌ی خفاش‌ها.

ـ داستانِ راسموس و مردِ آواره، برنده جایزه‌ی شورای کتابِ کودک.

رفیق ملکه محمدی فراتر از هفتاد سالِ آزگار هموند (عضوِ) وفادارِ حزبِ خود ماند.

کارنامه‌ی رسانه‌ای

رفیق محمدی در کنارِ پژوهش‌های اقتصادی ـ اجتماعیِ خود، دستی هم در کارهای رسانه‌ای داشت و از سال‌های پیش از کودتای سی و دو به این‌سو، در شماری از رسانه‌های درون و برونِ کشور قلم می‌زد: روزنامه‌ی مردم، ماهنامه‌ی دنیا، رسانه کارگریِ جَرَس، نویسنده پیوسته‌ی "تحلیلِ هفتگیِ روی‌دادهای ایران"، نویسنده و گوینده‌ی رادیو پیکِ ایران و.... وی در روزگاری با رسانه‌های دهه‌ی بیستِ کشور (با نام‌های مستعار) هم‌کاری داشت که حتا داشتنِ سوادِ خواندن و نوشتن هم برای زنانِ ایرانی چندان روایی (رواج) نداشت. برای آشنایی با قلمِ پخته و استوارِ رفیق محمدی بد نیست گوشه‌هایی از یک جُستارِ وی را از نگاه بگذرانیم:

شیوه وسطحِ زندگی در اتحادِ شوروی

"شیوه زندگی، یکی از عرصه‌های مهمِ مسابقه میانِ دو سیستم، یعنی سرمایه‌داری و سوسیالیسم است. شیوه زندگی یک مفهومِ عامِ سوسیولوژیک و یک پدیده اجتماعیِ چند لایه است که مناسباتِ اقتصادی، اجتماعی، روحی، ایدئولوژیک، اخلاقی و خانوادگیِ افراد را در جامعه‌ای معین، در خود منعکس می‌کند. وقتی از شیوه‌ی زندگیِ سوسیالیستی سخن می‌گوییم، منظور، سیستمِ معینِ رفتارِ انسان‌ها است که به وسیله‌ی معیارهای اجتماعی و ارزش‌های فکریِ حاکمِ بر جامعه‌ی سوسیالیستی رهبری می‌شود؛ و هنگامی که سخن از شیوه‌ی زندگیِ بورژوایی است، منظور آن‌چنان شیوه‌ی زندگی است که بر معیارهای اجتماعی و ارزش‌های فکریِ جامعه‌ی سرمایه‌داری متکی است. در جامعه‌ی سوسیالیستی که[در آن]جمع زحمت‌کِشان، آزاد از استثمار است، مالکیتِ اجتماعی بر وسایلِ تولید وجود دارد، به بی‌عدالتی در توزیعِ درآمدِ ملی پایان داده شده، اصلِ عادلانه‌ی هرکس بر حسبِ کارش اجرا می‌شود، و ستمِ اجتماعی و فقر و واپس‌ماندگیِ فرهنگیِ توده‌ها وجود ندارد. ویژگیِ اساسیِ شیوه‌ی زندگیِ سوسیالیستی، نقشِ نوینِ کار در زندگیِ مجموعه‌ی جامعه، در زندگیِ هر واحد از تولیدِ جمعی و در زندگیِ افراد است. مناسباتِ تولیدِ سوسیالیستی از هر کس، شرکتِ حتمی در کارِ اجتماعی را طلب می‌کند، برای هر کس محلِ کار تضمین می‌کند، از سلامتِ او حمایت می‌کند و به او امکان می‌دهد از آموزش و تخصص بهره‌مند شود. این‌که هر فردِ جامعه بر حسبِ نوع و میزانِ تخصص [خود] محلِ کار دریافت می‌کند، خصیصه‌ی ویژه شیوه‌ی زندگیِ سوسیالیستی است. کار به ویژه در مرحله ساختمانِ سوسیالیسمِ پیشرفته نه تنها منبعِ درآمدِ فرد بلکه عرصه‌ی اصلیِ تظاهر و رشدِ توانایی جسمی و فکری و خلاقیت و پیوندِ او با سایرِ افرادِ جامعه است. بر بنیادِ مالکیتِ اجتماعی بر وسایلِ تولید، انضباطِ آگاهانه‌ی کار جانشینِ انضباطِ در جامعه‌ی سرمایه‌داری شده که که مبتنی بر ترسِ از دست دادنِ شغل است. در جامعه‌ی سوسیالیستی به جایِ تضادهای آشتی‌ناپذیرِ طبقاتی و مبارزه برای ادامه‌ی زیست، مناسباتِ یاریِ متقابل و همکاری و علاقه به کارِ جمعی وجود دارد..."[۳]

سه دهه‌ی پایانیِ زندگیِ رفیق محمدی به نگارش و گردانشِ ده‌ها کتاب به ویژه برای کودکان و نوجوانان گذشت. او که پس از رهایی از زندان، دیگر نمی‌توانست نامِ خود را در پایِ نوشته‌هایش بگذارد، با نامِ ملیحه‌ی محمدی به نوشتن آغاز کرد.

دمکراسیِ سوسیالیستی

"این روزها امپریالیسمِ آمریکا و یاران‌اش سر و صدای فراوانی در باره‌ی حقوقِ بشر به راه انداخته‌اند. کسانی که به علتِ تغییرِ تناسبِ قوا در جهان به سودِ سوسیالیسم و ترقی، دیگر قادر به ایفاء نقشِ ژاندارمِ جهانی نیستند اکنون نقابِ مدعی‌العمومِ جهانیِ حقوقِ بشر را بر چهره زده‌اند. آن‌ها با نادیده گرفتنِ واقعیتِ ننگینِ جوامعِ خود که بر استثمارِ زحمت‌کِشان، تبعیض میانِ زن و مرد، ستمِ ملی، تبعیضِ نژادی و تشویقِ فساد و انحطاط متکی است، با بی‌شرمی کشورهای سوسیالیستی را به نقضِ حقوقِ بشر متهم می‌کنند. هم اکنون میلیون‌ها بی‌کار در جهانِ سرمایه‌داری وجود دارد که نخستین حقِ آن‌ها که حقِ کار است نقض شده است [...] دمکراسیِ بورژوایی که بر بنیادِ تقسیمِ جامعه به برگزیدگان و توده‌ی مردم استوار است، به اقلیتِ برگزیده یعنی به هیأتِ حاکمه حق می‌دهد زیرِ سرپوشِ **سرمایه‌داریِ خلقی، جامعه‌ی رفاه و جامعه‌ی صنعتی**، حقوقِ اکثریتِ زحمت‌کِش را پای‌مال کند و با استثمارِ وحشیانه از آن‌ها، با توسل به سیاستِ تبعیض و زور، پول رویِ پول

ادامه در صفحه ۲۳

پروژه‌پردازی و خودباختگیِ فرهنگی

تا قلم در دستِ قَداری بُوَد
لاجِرَم، منصور بر داری بُوَد
مولوی

یک داستانِ کژدیسانه‌ی تاریخی از **والریو ماسیمو مانفردی**: سه‌گانه‌ی اسکندر، به آسانی می‌تواند پرده از شیوه‌های امپریالیستی ـ نواستعماریِ پروژه‌پردازان برگیرد: گرداننده‌ی کتاب، **فریده مهدوی دامغانی**، در دیباچه‌ی دفترهای سه‌گانه‌ی این آفرینه، نخست هم‌چون هر ایرانیِ میهن‌پَرَستِ دیگر از خود می‌پُرسد: "چرا اسکندر این مکان [تختِ جمشید] را به آتش کِشید؟" و "آن مرد [اسکندر] نباید موجودی شریف و شایسته بوده باشد".[۱]
وی که اما دانش‌جوی پروفسور مانفردی در یک دانش‌گاهِ ایتالیا بوده است، سپس‌ترها، شاید از سرِ ناخودباوری، به جایی می‌رسد که می‌نویسد:
"اسکندر را با دیدگانِ زنی ایرانی نمی‌نگریستم، بلکه او را با دیدگانِ موجودی که به جامعه‌ی جهانی تعلق دارد می‌نگریستم [...!]

به راستی جای بسی تاسف است که [...] نامِ اسکندرِ مقدونی در ایران، صرفا به عنوانِ یک متجاوز و یک "دشمن" [گیومه‌ها از خانمِ دامغانی است] بی‌رحم شناخته شده است. زیرا در غیر این‌صورت، شاید ما ایرانیانِ امروزی می‌توانستیم او را با دیده‌ای دیگر بنگریم... چونان که غربی‌ها او را می‌نگرند [...!] این کتاب به ما کمک می‌کند که با هویتِ حقیقیِ این قهرمانِ باستانی، آشناییِ بهتر و بیش‌تری یابیم و او را با دیده‌ای دیگر، در چارچوبِ هستیِ پُرافتخار و کوتاه مدت‌اش بنگریم"![۲] و به راستی که زهی میهن‌پرستی!

پروژه‌هایی مانندِ تریلوژیِ اسکندر از قلمِ نواستعمارگران می‌گذرند تا: یک خون‌خوارِ یغماگر را موجودی بدانیم که "به جامعه‌ی جهانی تعلق" دارد!؛ ابراز شوربختی کنیم که نتوانسته‌ایم هم‌چون غربی‌ها، او را به جای دشمن، به چشمِ یک "قهرمانِ باستانی" با "هستیِ پُرافتخار" بنگریم! (خانمِ دامغانی برای تمسخرآمیز کردنِ کاربُردِ واژه‌ی دشمن به جای دوست، آن‌را در گیومه می‌گذارد)؛ و سرانجام، خودباوری/اعتمادِ به نفسِ خود را در برابرِ تاراج‌های فرهنگی و اقتصادیِ باختَرزمین از دست بدهیم. پردازش همه ناهم‌سازی‌ها، تناقض‌ها و شیادی‌های نویسنده‌ی ایتالیاییِ کتاب از شکیبِ این نوشتار بیرون است.

> ***در میانِ پروژه‌پردازانِ درون‌مرزی، کسانی هم بوده و هستند که کار را بی‌دست‌مزد و تنها در تاثیرپذیری و گرته‌برداری از ماموران استعمار و نواستعمار انجام می‌دهند. برای نمونه بنگرید به کتابِ "خُلقیاتِ ما ایرانیان" نوشته محمد علیِ جمال‌زاده.***

در همان سال‌ها که اسکندرِ "قهرمان و پُرافتخار"! جای‌گزین یک جادوگرزاده‌ی همیشه مَستِ فرهنگ‌ستیز می‌شد، مردی گرمِ نگارشِ کتابی بود تا کاسه کوزه‌ی هرچه واپس‌ماندگی و ناهنجاری را بر سرِ مردمِ ایران بشکند: کتابِ "ما چه‌گونه ما شدیم؟" به قلمِ اقای **صادقِ زیباکلام**! کتاب در روزگاری به بازار آمد که جنگ‌آفرینی‌ها و تجاوزگری‌های امپریالیست‌ها به اوج خود رسیده بود و نواستعمارگرانِ غربی، رژیم‌های خاورزمین را به آسانی سرنگون می‌کردند؛ دست به انقلاب‌های به اصطلاح مخملی و نارنجی می‌زدند؛ جنگ‌های نیابتی به پا می‌کردند؛ مجاهدینِ افغان و طالبان و القاعده و داعش می‌آفریدند و البته فروپاشیِ اتحادِ شوروی نیز، دستِ این غارت‌گرانِ جهانی را در فروافکندنِ این یا آن رژیمِ خاورزمینی باز گذاشته بود؛ اکنون نیز چنین است.

نقطه‌ی کانونی و روان‌مایه بُنیادینِ کتابِ یاد شده که تا همین لحظه نیز از زبانِ آقای **زیباکلام** نیافتاده، چنین است: جهانِ غرب هیچ مسئولیتی در برابرِ ناهنجاری‌های شرق و به ویژه ایران ندارد، ما خود، به خود بد کرده و می‌کنیم و از ما است که بر ما است! و لابُد باید نتیجه بگیریم که کودتای سالِ سی و دو هم کارِ **دکتر مصدق** بوده است! در این‌جا اما دو گزینه‌ی بنیادین خودآرایی می‌کنند: الف ـ غرب، کاری به کارِ شرق ندارد و ما خود سازنده‌ی بحران‌های خویش‌ایم؛ ب ـ هم استعمار و امپریالیسم و هم ناکارآمدیِ خودِ ما، زمینه‌سازِ واپس‌ماندگی‌های کنونیِ ما

ادامه در صفحه ۲۰

ادامهٔ پروژه‌پردازی و خودباختگیِ فرهنگی

هستند؛ آقای **زیباکلام** اما از میانِ این هر دو گزینه، هم‌واره گزاره‌ی نخستین را برجسته می‌کند و می‌کوشد غرب و به ویژه انگلیس را از زیرِ ضربه بیرون آوَرَد!

کارِ پروژه‌آفرینی اما به جایی رسیده است که بخش‌هایی از آن‌را نه بی‌گانگان که روشن‌فکرانِ شرقی انجام می‌دهند؛ بیش‌ترشان هم، دانش‌آموختگانِ دانش‌گاه‌های غربی‌اند. برای نمونه بنگریم به بخشی از گفتارِ **دکتر یدالله موقن** که در ۲۴ آذرِ ۱۳۹۴ در دانش‌گاهِ صنعتیِ شهرِ سپاهان واگویه شده است: وی در این گفتار، یک‌بار نامِ دکتر **داریوشِ شایگان** را بر زبان آورده است و آن‌هم برای این نتیجه‌گیری که وی ارنست کاسیرر و لوسین لوی برول را وارونه فهمیده است.

> ***نقطه‌ی کانونی و روان‌مایه بُنیادینِ "ما چه‌گونه ما شدیم؟" که تا همین لحظه نیز از زبانِ آقای زیباکلام نیافتاده، چنین است: جهانِ غرب هیچ مسئولیتی در برابرِ ناهنجاری‌های شرق و به ویژه ایران ندارد، ما خود، به خود بد کرده و می‌کنیم و از ما است که بر ما است!***

از این سپس، تنها و تنها دانش‌مندانِ غربی‌اند که هم‌چون نُقل و نبات از زبانِ دکتر موقن می‌ریزند: "آگوست کنت (برای ردِ طبقاتِ اجتماعی و نشاندنِ دوره‌بندیِ تحولِ ذهنِ آدمی به جایِ آن)؛ **امیل دورکیم، اقلیدس، نیوتن، موسولینی، اینشتین، گالیله، جیمز فریزر، هگل، ژرژ سورل** که به گفته استاد **موقن**: "هم مارکسیست بود هم فاشیست"!...؛

و سرانجام این‌که: "تفکرِ علمی با **گالیله** ایتالیایی آغاز می‌شود"! انگار نه انگار که ایران و دیگرِ تمدن‌های بزرگِ خاورزمین نیز در برآمدنِ تمدنِ جهانی دستی داشته‌اند. هیچ کس با آوردنِ نامِ دانش‌مندانِ باخترزمین سَرِ پادورزی ندارد اما اگر سخن بر سرِ اخترشناختی و ریاضیات و کیهان‌شناختی است، پس، سانسور کردنِ نامِ دانش‌مندانِ ایرانی که داده‌های نیوتن و کپرنیک و گالیله را سَدها سال پیش از اینان پرداخته‌اند، برهان‌مند نمی‌نماید.

همین آقای **موقن** در گفتاری دیگر دست به استنتاجی زده بود که از روش‌مندیِ دانشیک و آکادمیک به دور می‌نمود: سرمایه‌داری حتما مزیت‌هایی هم دارد که تا کنون بر پای مانده است! پادآمدِ این "استدلال"اما چنین است: سوسیالیسم هیچ مزیتی نداشته که فروریخته است! آقای دکتر حتما می‌دانند که در شیوه‌ی نگرشِ آکادمیک، منشورِ هر پدیده‌ای را باید از همه‌ی زاویه‌ها و اضلاع آن دید و تنها به سویه‌هایی که در برابرِ چشمِ بینندگان است نباید بسنده کرد. در نگرشِ این استادِ دانش‌گاه اما، گزاره‌هایی مانندِ توانایی‌های اقتصادی، میلیتاریستی، تبلیغاتی و مالیِ امپریالیسم در نگاه‌داشتِ سازندِ سرمایه‌داری نیامده و این، روشِ استدلالِ آقای دکتر را در هم آشفته است. بگذریم.

در میانِ پروژه‌پردازانِ درون‌مرزی، کسانی هم بوده و هستند که کار را بی‌دست‌مزد و تنها در تاثیرپذیری و گرته‌برداری از ماموران استعمار و نواستعمار انجام می‌دهند. برای نمونه بنگرید به کتابِ "خُلقیاتِ ما ایرانیان" نوشته **محمد علی جمال‌زاده**:[۳] کتاب، کشکولی است از یاوه‌گویی‌های ایران‌ستیزانی مانندِ جیمز موریه، شاردن، ژ. راولینسون، گوبینو، سر جان مکدونال، سر. هر پوتینگر، گوستاو لوبون، تئودور نولدکه، رابرت گرت واتسن و دیگران که بیش‌ترشان هم کارگزارانِ استعمارِ انگلیس بوده‌اند. **جمال‌زاده** در این کتاب خود، هرچه دشنام و افتراپراکنیِ بی‌گانگان را گردِ هم آورده و گویی برای فروداشتِ مردم، در کالبدِ کتابی ۱۷۰ صفحه‌ای در دست‌رسِ خوانندگان گذاشته است. ما از بازآوری/تکرارِ یاوه‌پردازی‌های کتاب روی برمی‌تابیم و تنها می‌پردازیم به این آوره که: گردآورنده‌ی کتاب، نقشِ روبنای فرهنگیِ جامعه را در فروپاشیِ بخشی از اخلاقیاتِ آن بزرگ‌نمایی کرده و زیربنایِ اقتصادی ـ سیاسی را که به افُتِ فرهنگیِ جامعه دامن زده نادیده گرفته است؛ به سخنِ **لنین** آن‌قَدر ماتِ درخت شده که جنگل را ندیده است. اگر این اخلاقیات به مثابه روبنای مناسباتِ تولیدی، چندان که نویسنده می‌گوید، از فردای شبیخونِ اسلام به ایران، روی به فروپاشی نهاده‌اند، پس جا داشت به این سویه از پُرسمانِ تاریخی نیز پرداخته می‌شد؛ هم‌چنان‌که باید به گزاره‌ی پُر اهمیتِ دسپوتیسم و خودکامگیِ خشنِ آسیایی نیز در پدید آمدنِ چنین کژتابی‌هایی نگاه می‌شد.[۴]

> ***و... به راستی که در بازارِ بُنجل‌های کتاب، هیاهویی بر پا است! همه‌ی این کتاب‌ها هم به آسانیِ آبِ خوردن، پروانه‌ی چاپ می‌گیرند و سر از کتاب‌فروشی‌های ریز و درشت برمی‌آورند!***

در سراسرِ جهان و به ویژه در اروپا، ده‌ها و شاید سَدها اندیش‌کده‌ی سازمانِ سیا گرمِ فرهنگ‌سازی، مهندسیِ مغزها و ردِ مارکسیسم ـ لنینیسم به بهانه‌ی روزآمد کردن و دمکراتیزه ساختنِ آن‌اند! یکی از مهم‌ترین و اثرگذارترین این اندیش‌کده‌ها، مکتبِ فرانکفورت است؛ مکتبی که به همتِ آقای **هورک هایمر** در دانش‌گاهِ فرانکفورت پی‌ریزی شده بود؛ با مدعیانی هم‌چون: **تئودور آدِرنو، هربرت مارکوزه، یورگن هابرماس، مارک هورک هایمر، والتر بنیامین، ژاک دریدا** و.... این همان انستیتویی است که **پروفسور احمدِ فردید** به درستی آن‌را **مکتبِ سیونیستی/صهیونیستیِ فرانکفورت** می‌نامید و رفیق **احسان طبری** نیز به کُنش‌های آنتی مارکسیستی‌لنینیستیِ این مکتب اشاره‌ها کرده است:

"**مارکس** را با فلسفه‌ی قرونِ وسطایی **توماس داکوییناس**، با اندیشه‌ی کانت، با نظراتِ **فروید** و **سارتر** و **لوی استروس** پیوند" می‌زنند.[۵].

احسان طبری با اشاره به گزاره‌های "نئومارکسیسم" و "مارکسیسمِ اصیل"[!] که در **مکتبِ فرانکفورت** ساخته و پرداخته می‌شوند و "موردِ استفاده‌ی سوسیال‌دموکرات‌ها و آنتی‌کمونیست‌ها است، به نوشته می‌افزاید: "یا از چینی کردنِ مارکسیسم سخن گفتند یا اعلام داشتند که ما طرف‌دارِ مارکسیسمِ انقلابی و دموکراتیک هستیم (چنان‌که گویی مارکسیسمِ غیرِ انقلابی و غیرِ دموکراتیک هم می‌تواند وجود داشته باشد!)... همه جا هدف، نه تکمیل، که جریحه‌دار کردنِ مارکسیسم، تهی ساختنِ آن از گوهرِ انقلابی و خصلتِ ناسازگارِ آن با خرافه و ارتجاع و ستم است"[۶].

ادامه در صفحه ۲۱

ادامهٔ پروژه‌پردازی و خودباختگیِ فرهنگی

از خویش‌کاری‌های چنین اندیش‌کده‌هایی، یکی هم واسپاریِ پروژه‌هایی در کالبدِ آفرینه‌های "فرهنگی" است. گاه، آفرینش‌گرانِ فرهنگی خود به یکی از اندیش‌کده‌ها می‌روند و انجامِ پروژه‌ای را در این یا آن زمینه‌ی هنری، ادبی یا سینمایی پیش‌نهاد می‌کنند؛ پیشنهادها در نشست‌های هر اندیش‌کده‌ای بررسی و در صورتِ تأیید، همراه با هزینه و دست‌مزدِ کار، به خواستارانِ آن واگذار می‌شوند. به گویشِ دیگر، پروژه‌پردازی، یکی از راه‌های پول‌دار شدنِ اندیش‌وران است. برای نمونه، **کریشنا مورتی** به پاسِ گردانشِ انبوهی از همین پروژه‌ها، در کشورِ ما، چهره‌ای است شناخته شده. یکی از نوشته‌های او "شبکه‌ی فکری"، بر کانونِ مراقبه و رهایی از ترس و وابستگی و جُز آن دور می‌زند و از هفت سخن‌رانیِ وی در وجود آمده است. وی در بخشِ "اندوهِ" این کتاب، از یک‌سو فردیتِ مطلق آدمیان را برمی‌کِشد و از سویِ دیگر در بازنماییِ عشق می‌گوید: "باید صراحتا بپذیریم که تعلق خاطر به یک شخص، به یک سمبل و نشانه، به یک خانواد، عشق نیست..."[۷]

آقای بهروز و هم‌پالگیانِ ایشان هیچ از خود پرسیده‌اند که چرا در سی سالِ گذشته یکی از این "اسنادِ" وابستگی و سرسپردگیِ حزبِ طبقه‌ی کارگرِ ایران به اتحادِ شوروی، منتشر نشده است؟

از دیدگاهِ **مورتی**، راهِ فرازپوییِ آدمی از هزارتویِ هرچه اندیشه‌زدایی است که برمی‌گذرد: ما "باید کاملا فاقدِ ایده‌ها باشیم، فاقدِ تصورات و توهمات باشیم و از هر ایمانِ تحمیلی باید اجتناب کنیم..."[۸] همین نویسنده در گفتاری دیگر، راهِ رهایی از هرگونه تعلقِ آدمی را در وانهادنِ گزاره‌هایی مانندِ "سوسیالیسم، کمونیسم و دمکراتیسم" می‌داند و می‌گوید: "آیا می‌توانیم از برنامه‌هایی که در ذهنِ ما ریخته‌اند آزاد بشویم و نگاه کنیم؟ وقتی به عنوانِ یک دمکرات، یک کمونیست[یا]یک سوسیالیست به پدیده‌ها نگاه می‌کنیم، که هر یک از [این] مکاتب، سراپا تعصب و جزمیات است، نمی‌توانیم وخامتِ وضع خودمان را تشخیص بدهیم، نمی‌توانیم نزدیکیِ خطر را احساس کنیم[...] اگر شما به گروهِ خاصی وابسته هستید یا از مُرشدِ خاصی پیروی می‌کنید[...] نمی‌توانید پدیده‌ها را آن طور که هستند ببینید. این وقتی است که شما به هیچ گروهی وابسته نباشید، به ملیت و باورِ خاصی نگرویده باشید، این‌جا است که می‌توانید مشاهده کنید..."[۹]

چنان‌که می‌بینیم، در این ایسم‌ستیزی‌ها، هیچ نامی از امپریالیسم و کاپیتالیسم و سیونیسم و دیگرِ آفت‌های جامعه‌ی انسانی نیست و چنین می‌نماید که آماجِ اقای مورتی از چنین گفتارهایی، ناپسندنماییِ "کمونیسم و سوسیالیسم و دمکراتیسم" است و بس!

از پروژه‌هایی که در کژدیسی و ساده‌انگاریِ سوسیالیسم به نگارش در آمده یکی هم "**تاریخِ سوسیالیسم‌ها**" به قلمِ **رنه سدی‌یو**، روزنامه‌نویس و "تاریخ‌نگار" فرانسوی است. وی در این پروژه دلاّر آفرینِ خود، گویی به سیمِ آخر زده و کوشیده است سازندِ سوسیالیستی را به مضحکه بکِشد! چنین است که وی به یاریِ آقای **گریفیث**، "پژوهش‌گرِ" انگلیسی، ناگهان کشف می‌کند که در گذرانِ تمدنِ دیرینه‌ی آدمیان، ۲۶۱ گونه سوسیالیسم آمده و رفته است![۱۰] آقای سدی‌یو حتا در این "پژوهشِ" بُنیادین! خود از استدلالِ ژاک دروز در کتابِ "تاریخِ عمومیِ سوسیالیسم" که به درستی گفته است: "گفت و گو از سوسیالیسم در دورانِ باستان نه تنها خلافِ واقع که یک اشتباهِ تاریخی است"، چنان برمی‌آشوبد که دست به کشف و شهودی عارفانه! می‌زند و فریادِ یافتم یافتم سر می‌دهد: نه تنها در روزگارِ باستان، که در دورانِ پیشاتاریخ(درست خوانده‌اید: پیشاتاریخ) نیز سازندهای سوسیالیستی گرمِ کار بوده‌اند: "اثرِ موردِ بحث [تاریخِ عمومیِ سوسیالیسم] و بسیاری از آثارِ دیگر، کلمه‌ای در باره‌ی سوسیالیسمِ دورانِ ماقبلِ تاریخِ مصر و اینکا نمی‌نویسند..."[۱۰] نویسنده گویا متوجه نیست که تمدنِ رازآلودِ اینکا، سال‌های پیشاتاریخ نداشته، در سده‌های یازده و پانزدهِ ترسایی در دره‌های کوهِ آند پدیدار شده و سپس در نسل کُشیِ استعمارگرانِ اسپانیایی برافتاده و نابود شده است.

آماجِ دروغ‌پردازی‌ها و افتراهای کتاب "شورشیانِ آرمان‌خواهِ"، حزبِ توده‌ی ایران است و نویسنده‌ی آن با این کارِ خود، از یک‌سو زمینه‌ی خوش‌نودیِ جمهوری اسلامی را فراهم آورده است و از دیگر سو، در ارکستری به نواختنِ سنفونیِ خود پرداخته که دیگرِ نوازندگان‌اش رسانه‌های امپریالیستی ـ نواستعماریِ جهان‌اند: از بنگاهِ دروغ‌پراکنیِ ***بی. بی. سی*** و ***صدای آمریکا*** گرفته تا ***ایران اینترنشنال***، ***من و تو*** و جُز آن.

از استدلال‌های خنده‌آفرینِ آقای **سدی‌یو** یکی هم این‌که: "جوامعِ پیش از تاریخ مصریان و اینکاها، همه سوسیالیست بوده‌اند زیرا پول را نمی‌شناخته‌اند. در اسپارت هم نوعی سوسیالیسم وجود داشته زیرا اسپارتیان، فلزاتِ قیمتی را از میان خود طرد کرده بودند"![۱۱]. هذیان‌های نویسنده وقتی اوج می‌گیرد که که می‌نویسد در اتحادِ شوروی تنها "نوعی شبهِ سوسیالیسم" بر پا بوده، سوسیالیسمِ چینی هم همین‌طور، ولی"شاید بتوان سوسیالیسمِ واقعی را فقط در برخی جنبه‌های انقلابِ کوبا یا در رژیمِ خون‌بارِ پُل‌پوت در کامبوج پیدا کرد"![۱۲] آقای سدی‌یو سپس به مصرِ باستان می‌رود و فغان سرمی‌دهد که: "سوسیالیسمِ مصری جنبه‌های ناخالص هم داشت: نخست آنکه مساوات‌طلب نبود[کشفِ سوسیالیسم در جامعه‌ی طبقاتی ـ برده‌داریِ مصرِ باستان!]؛ آزادی را زیرِ پا می‌گذاشت و امتیازاتِ طبقاتی را رواج می‌داد... سوسیالیسمِ مصری از لحاظِ توزیعِ مسکن نیز ناخالص بود: بعضی در کاخ‌های مجلل[...] و برخی در کلبه‌های گِلی و چوبی زندگی می‌کردند"[۱۳].

به راستی اگر استدلال‌های آقای **سدی‌یو** از سرِ میان‌مایگی یا برای دست انداختن و به سُخره کِشیدنِ مردم نیست پس چی است؟: اسپارتِ باستان سوسیالیست بود زیرا "مساواتِ کامل در سطحِ بالایِ جامعه"[یعنی در میانِ اشرافیتِ

ادامه در صفحه ۲۲

ادامهٔ پروژه‌پردازی و خودباختگیِ فرهنگی

برده‌دار] وجود داشت و با طبقاتِ سه‌گانه‌ی جامعه به هم‌زیستی رسیده بود؛ و با آن‌که بی‌بهره از هرگونه آزادی بود اما خبر از "یک جامعه‌ی اشتراکیِ یک‌پارچه" می‌داد " که به قولِ گزنفون، شاملِ چهارپایان و گربه‌ها و کودکان و تا حدودی زنان هم می‌شد..."![۱۴].

چنین‌اند گوشه‌هایی از هذیان‌های تب‌آلوده‌ی یک بورژوای پُرادعا و یاوه‌پرداز. این‌جا است که دانش‌مندِ تراز نویِ ایرانی، رفیق **احسان طبری** می‌گوید:

ویل‌دورانت، تاریخ‌نگارِ آمریکایی، در تاریخِ تمدنِ خود "در مصرِ دورانِ تمدنِ هلنیستیِ بتلمیوسیان" نظامِ سوسیالیستی" می‌جوید! زیرا گویا دولت بر همه‌ی کارها نظارت داشته! تنها یک بورژوایِ آمریکاییِ ساده‌اندیش، سوسیالیسم را تا سطحِ مالکیت و نظارتِ دولتی تنزل می‌دهد و محتوای طبقاتیِ تحول را نمی‌بیند؛ و تنها چنین کسی می‌تواند جایِ نظامِ سوسیالیستی را که جبراً و قهراً پس از آخرین نظامِ استثماری، یعنی سرمایه‌داریِ انحصاری است، در وسط السماءِ دودمانِ بردگی قرار دهد. بدونِ شک، اندیشه‌های پندارباف‌انه‌ی اشتراکی در تاریخِ بشر، سوابقِ طولانی دارند، ولی آن‌ها هرگز نتوانسته‌اند نظامی و دولتی پدید آورند، زیرا محمل‌های اجتماعی و فنی و معرفتیِ این کار، وجودِ خارجی نداشته است."[۱۵]

از پروژه‌های بحث‌برانگیزِ بیست‌سالِ گذشته یکی هم کتابِ "**شورشیانِ آرمان‌خواه**" نوشته آقای **مازیارِ بهروز** و ترجمه‌ی **مهدیِ پرتوی** است که این یک، آزمونِ خود را در خیانتِ به چپ پس داده است. آماجِ دروغ‌پردازی‌ها و افتراهای کتاب، حزبِ توده‌ی ایران است و نویسنده‌ی آن با این کارِ خود، از یک‌سو زمینه‌ی خوش‌نودیِ جمهوری اسلامی را فراهم آورده است و از دیگر سو، در ارکستری به نواختنِ سنفونیِ دشمنِ شاد کُنِ خود پرداخته که دیگرِ نوازندگان‌اش رسانه‌های امپریالیستی ـ نواستعماریِ جهان‌اند: از بنگاهِ دروغ‌پراکنیِ **بی. بی. سی** و **صدایِ آمریکا** گرفته تا **ایران اینترنشنال**، **من و تو** و جُز آن. پیش از راه‌گشایی به دیبای این جُستار بد نیست از همه‌ی گروه‌های سیاسیِ ایران پرسیده شود، هیچ اندیشیده‌اند که چرا امپریالیسم و سیونیسم و واپس‌گریزانِ مذهبی و جُز آن، این چنین با حزبِ طبقه‌ی کارگرِ ایران می‌رزمند؟

> ***کتابِ "شورشیانِ آرمان‌خواهِ" نوشته آقای مازیارِ بهروز و ترجمه‌ی مهدیِ پرتوی است که این یک، آزمونِ خود را در خیانتِ به چپ پس داده است.***

آقای **مازیارِ بهروز** هم، مانندِ همه‌ی سفَسته(سفسطه)گرانِ تاریخ، برای نگارشِ کتابِ خود(به سخنِ منطقیون) دست به مصادره‌ی به مطلوب زده و از مقدماتِ اثبات نشده به نتیجه‌گیری‌های محتوم رسیده است. یکی از این مقدمه‌های پیش‌داورانه، "وابستگیِ" حزبِ توده‌ی ایران به اتحادِ شوروی، حتا پس از فروپاشیِ کشورِ شوراها است! چه‌گونه ممکن است خورشید و ماهِ شب‌افروز خاموش شوند اما ستاره‌ها همچنان پرتو افشانی کند؟ چه‌گونه می‌شود شرکتی برچیده شود ولی کارمندان‌اش همچنان بر سرِ کار باشند؟ مگر نه این‌که پس از فروپاشیِ شوروی، سرسپردگانی مانندِ آقایانِ گورباچُف، یلتسین، ادوارد شوارد نادزه و دیگران، هرچه سندِ محرمانه و فوقِ محرمانه‌ی حزبِ کمونیستِ شوروی و کا. گِ. ب را دو دستی تقدیمِ غرب کردند؟

آقای **بهروز** و هم‌پالگیانِ ایشان هیچ از خود پرسیده‌اند که چرا در سی سالِ گذشته یکی از این "اسنادِ" وابستگی و سرسپردگیِ حزبِ طبقه‌ی کارگرِ ایران به اتحادِ شوروی، منتشر نشده است؟ جنابِ بهروز در پاسخ به خبرنگارِ هفته‌نامه‌ی "کتابِ هفته" پیرامونِ به گفته‌ی ایشان "شکستِ چپ در ایران"، فرموده‌اند: "وابستگیِ حزبِ توده به شوروی"! و "ضعفِ ایدئولوژیک و فقر فلسفی" از زمینه‌های شکستِ حزب بودند: "شکستِ این حزب[...]، عاملِ مهمی بود، ولی در موردِ بقیه سازمان‌های چپ، اصلا صدق نمی‌کرد". آقای مازیار به گفته افزوده‌اند که "رهبران و متفکرانِ حزب مانندِ **احسانِ طبری** زنده ماندند ولی وابستگی به بی‌گانه نگذاشت به شناختِ درستی از جامعه برسند". ایشان بُهتانی دیگر را هم سوارِ تاریخِ حزب کرده‌اند که به گفته‌ی خود هنوز نتوانسته‌اند آن‌را ثابت کنند: "مساله‌ی نفوذِ سازمانِ سیا در حزبِ توده[ایران] هنوز معما است... این مساله را نخست بار پروفسور **گازیروفسکی** در کتاب‌شان مطرح کردند و من کمی جُست و جو کرده و هنوز به نتیجه نرسیده‌ام و پی‌گیری‌هایم در این زمینه ادامه دارد"![۱۶]

کتاب‌هایی که هم‌اینک در چارچوبِ پروژه‌های محافلِ مشکوکِ جهانی نوشته و با تیراژهای بالا در سراسرِ گیتی و نیز در کشورِ ما ترجمه و پخش می‌شوند، سر به فلک برمی‌دارند. این رشته از کار که شاید سرچشمه‌هایش به نوشته‌های آقای **دیل کارنگی** نویسنده‌ی شیادِ آمریکایی باز می‌گردد،[۱۷] سرِ آن دارند که یک‌شبه مردم را خوش‌بخت یا ثروت‌مند سازند: آیینِ عشق ورزی، آیینِ دوست‌یابی، چه‌گونه می‌توان توجهِ دیگران را جلب کرد؟ چه کنیم تا خانم‌ها عاشقِ‌مان شوند؟

ادامه در صفحه ۲۳

ادامهٔ به یادِ رفیق ملکه محمدی

نمونه‌ی اتحادِ شوروی که طیِ 60 سال، از یک کشورِ عقب‌مانده به دومین قدرتِ بزرگِ صنعتیِ جهان تبدیل شده و الهام‌بخشِ خلق‌ها در مبارزه برای سوسیالیسم وترقی است. جبهه‌ی حرکتِ بشری به سویِ جامعه‌ی نوینِ سوسیالیستی دائماً گسترش می‌یابد. طبیعی است که این حرکت، درگیرِ مبارزاتِ شدیدِ سیاسی و ایدئولوژیک، پیش‌رفتن‌ها و پس‌نشستن‌ها است؛ ولی پیروزیِ نهاییِ سوسیالیسم تردید ناپذیر است"[۴]

پایانِ یک حماسه

رفیق دکتر ملک‌تاج/ملکه محمدی، نود و هفت سالِ آزگار زیست؛ زیستنی اما سخت حماسی و دگرگون‌گر. در حماسه‌ی زندگی‌اش همین بس که رژیمِ شاه، سایه‌اش را با تیر می‌زَد و سرانجام هم در حسرتِ دستگیری‌اش فروپاشید؛ گزمگان حکومت اسلامی نیز در حسرتِ شکستنِ شخصیتِ او جان به لب شدند. دکتر محمدی، هم از سال‌های دور به این‌سو، یاری‌گرِ تهی‌دستان و خانواده‌های زندانیانِ سیاسی بود. او نه تنها تا واپسین دَمِ زندگی‌اش هم‌چون یک توده‌ایِ وفادار و با فرهنگ زیست، که در سال‌های رهایی از زندان نیز کارِ توده‌ای‌اش را با بازگردانِ ده‌ها کتابِ اثرگذار از نویسندگانِ پیشروِ جهان پی‌گرفت.

ملکه‌ی رنج‌هایِ ایران سرانجام در چهارمِ دی‌ماهِ ۱۳۹۸ سر بر بسترِ مِه‌گرفته‌ی خاک گذاشت و چشم بر جهانِ سودازده‌ی پیرامونِ خود بست. هزار دریغ و افسوس که اما فرگشتِ مرگِ این زنِ فداکار و دانش‌مند در سکوتِ خبریِ رسانه‌های سانسور زده‌ی کشور گُم شد. بیست روزی بعد، وقتی شورای کتابِ کودکِ ایران از تراژدیِ درگذشتِ وی آگاهی یافت، در خبرنامه‌ای یادآور شد که مرگِ این انسانِ فرهیخته تا به امروز (دوشنبه ۲۳ دی) ناگفته مانده بود. خبرگزاریِ ایسنا نیز در کوته‌نوشتی خاطرنشان ساخت که وی نوزده روز پیش در سکوتِ خبری درگذشته است.

از رفیق ملکه محمدی اما وصیت‌نامه‌ای برجای مانده که تاریخِ نگارشِ آن ۲۱ اُردی‌بهشتِ ۱۳۸۶ است. در این دست‌نوشته از جمله آمده است: "بر سنگِ مزارم فقط بنویسید: **ملکه محمدی که با عشق به مردم زیست. مجلس یادبود در مسجد ضروری نیست، در یک سالن برگزار شود... تا آخرین لحظه به حزبِ توده‌ی ایران، حزبِ روزبه و سیامک، وفادار بوده‌ام؛ و "جان‌های شیفته"ای که با مرگ میثاق داشتند، الگویِ زندگی‌ام بوده‌اند".**

جاودانه باد نام و یادِ این استوره‌ی توده‌ای!

[۱] ـ شنل، نوشته‌ی نیکلای واسیلیویچ گوگول(۱۸۳۵)، گردیده‌ی محمدِ آسیم، انتشاراتِ گام، چاپِ چهارم، امردادِ ۱۳۵۲.
[۲] ـ مانیفستِ حزبِ کمونیست(چاپِ نخست، آلمان، ۱۸۷۲)، مارکس و انگلس، گردیده‌ی محمدِ پورهرمزان، چاپِ حزبِ توده‌ی ایران، ۱۳۵۹.
[۳] ـ ماهنامه دنیا، شماره شش، شهریورِ ۱۳۵۶، ص ۱۶۴.
[۴] ـ پیشین، ص ۱۷۳ ـ ۱۷۱.

****

ادامهٔ پروژه‌پردازی و خودباختگیِ فرهنگی

و... به راستی که در بازارِ بُنجل‌های کتاب، هیاهویی بر پا است! همه‌ی این کتاب‌ها هم به آسانیِ آب خوردن، پروانه‌ی چاپ می‌گیرند و سر از کتاب‌فروشی‌های ریز و درشت برمی‌آورند! آفرینه‌ها و روی‌کردهایی از این‌گونه که اشاره‌وار از نگاه گذشتند، گزاره‌هایی "ناگزیر"اند که به مکتبِ ادبیاتِ منحط/دِکادنت پهلو می‌زنند: مکتبی که در آغازه‌های سده‌ی نوزدهمِ ترسایی در فرانسه سر برآورد و تا پاسی از سده‌ی بیستم نیز بیش و کم پا برجا ماند.

از شاعرانِ نام‌ورِ این گونه از ادبیاتِ کژدیسانه یکی **شارل بودلر** است و دیگری **پل ماریِ ورلن**. گوستاو فلوبر را نیز دستِ کم به پاسِ داستانِ منحطِ **مادام اِوا بواریِ** او می‌توان به این دو نام افزود.
منتقدانِ فرانسوی سال‌ها گمانه‌زنی می‌کردند که مادام بواری چه کسی می‌تواند باشد و راه به جایی نمی‌بُردند. **فلوبر** اما آن‌قدر صداقت داشت که بگوید: "مادام اوا بواری، شخصیتِ رُمانی بدآموز، خودِ منم". مترجمان و پدیدآورندگانِ ادبیاتِ منحط چه‌طور؟

بُن‌مایه‌ها

۱ ـ اسکندر(فرزندِ یک رؤیا)، والریو ماسیمو مانفردی، برگردان: فریده مهدویِ دامغانی، سازمان چاپ و انتشاراتِ وزارتِ فرهنگ و ارشادِ اسلامی، چاپِ نخست، ۱۳۸۲، ص ۱۲.
۲ ـ پیشین، ص ۱۷ ـ ۱۶.
۳ ـ خُلقیاتِ ما ایرانیان، جمال‌زاده، انتشاراتِ نویدِ آلمان، چاپِ نخست ۱۳۴۵، بازچاپ ۱۳۷۱.
۴ و ۵ ـ زایش و تکاملِ تئوریِ انقلابی، چاپِ نخست/ آغازه‌های انقلاب/بدونِ تاریخ، انتشاراتِ حزبِ توده‌ی ایران، ص ۱۰.
۷ ـ کریشنا مورتی، شبکه فکری، گردیده پیمانِ آزاد، چاپِ نخست، ۱۳۷۶، ص ۸۳.
۸ ـ پیشین، ص ۳۴.
۹ ـ همان، ص ۱۶.
۱۰ ـ تاریخِ سوسیالیسم‌ها، رنه سدی‌یو، گردیده‌ی عبدالرضا هوشنگِ مهدوی، نشرِ نو، چاپِ دوم، ۱۳۶۶. ص ۲.
۱۱ و ۱۲ ـ پیشین، ص ۴.
۱۳ ـ پیشین، ص ۴ ـ ۲۳.
۱۴ ـ همان‌جا، ص ۴۶.
۱۵ ـ در باره‌ی انسان و جامعه‌ی انسانی، انتشاراتِ حزبِ توده‌ی ایران، چاپِ نخست، ۱۳۹۱، ص ۳۱.
۱۶ ـ کتابِ هفته، از انتشاراتِ وزارتِ ارشادِ اسلامی، ش ۱۳، شنبه ۳ شهریورِ ۱۳۸۰.
۱۷ ـ به زودی روشن شد که **دیل کارنگی**، نویسنده‌ی کتاب‌های آیین دوست‌یابی و راهِ خوش‌بختی و کامیابی و جُز آن، دست به اختلاس‌های بزرگ می‌زده است. هم‌چنان‌که در کشورِ ما نیز فسادِ اخلاقیِ آخوند حسینی که سال‌ها برنامه‌ی "اخلاق در خانواده" را در شبکه‌ی سراسریِ تلویزیون اجرا می‌کرد، رو شد:
واعظان کاین جلوه در مهراب و منبر می‌کنند/
چون به خلوت می‌روند آن کارِ دیگر می‌کنند.

****

آتشِ مقدّسِ امیدواری: روزهای خوب را خواهیم دید
در بزرگداشت ناظم حکمت، شاعر کمونیست

زندگی کردن
مثل درختی
تنها و آزاد.

ولی برادرانه
مثل جنگل

این است آرزوی ما.

(ناظم حکمت، قطعه‌ای از شعر بلند «دعوت»)

۱۹۶۳.۱۹۰۲

دربارهٔ زندگی و آثار ادبی و هنری و مبارزهٔ سیاسی ناظم حکمت (۱۹۰۲-۱۹۶۳)، شاعر کمونیست ترک، مطلب زیاد نوشته شده است. شعرها و منظومه‌های او نیز به فارسی ترجمه و منتشر شده است. در ماه ژوئن ۲۰۲۱ (خرداد ۱۴۰۰) دفتر روابط بین‌المللی حزب کمونیست ترکیه زندگی‌نامه ای کوتاه از او به انگیزه پنجاه‌وهشتمین سالمرگش منتشر کرد که برگردان فارسی آن را در اینجا می‌خوانید. عنوان این مطلب، شعرها، و یادداشت‌های توضیحی، همگی افزودهٔ «ضمیمهٔ فرهنگی نامهٔ مردم» است.

ناظم حکمت در روز ۱۵ ژانویه ۱۹۰۲ در شهر تِسالونیکی [در یونان کنونی] که در آن زمان در امپراتوری عثمانی واقع بود ، به دنیا آمد. او در سال ۱۹۱۷ برای آموزش و خدمت در آکادمی نیروی دریایی عثمانی در استانبول نام‌نویسی کرد. نخستین شعر او با عنوان «آیا هنوز در کنار درختان سرو گریه می‌کنند؟ » در سال ۱۹۱۸ منتشر شد. {۱} او در ۱ ژانویه ۱۹۲۰ به همراه دوستش والا نورالدّین به آناتولی رفت تا در جنگ استقلال {۲} شرکت کند: آنها نخست به اینه‌بولو در کنار دریای سیاه [در شمال ترکیهٔ امروزی]، و از آنجا به آنکارا رفتند؛ پس از آن، او در شهر بولو معلم شد. این سیر و سفر دو دوست، تا قلب میهن انقلاب اکتبر ادامه یافت. آنها در ماه سپتامبر همان سال نخست به شهر باتومی در کنار دریای سیاه و سپس به تفلیس رسیدند.

او در سال ۱۹۲۲ در «دانشگاه کمونیستی زحمتکشان شرق (KUTV) »در مسکو به تحصیل پرداخت. در سال ۱۹۲۴، وی عضو حزب کمونیست ترکیه شد و در ماه دسامبر به جمهوری نوبنیاد ترکیه بازگشت. در سال ۱۹۲۵ او را به جرم در دست داشتن و فروش روزنامهٔ »داس و چکش «بر روی پل گالاتا در استانبول بازداشت و به ۱۵ سال کار سخت محکوم کردند. ولی او در همان سال به اتحاد شوروی بازگشت.

در سال ۱۹۲۸، پس از اینکه هیچ پاسخی از سفارت ترکیه در مسکو دریافت نکرد که آیا می‌تواند به کشورش بازگردد یا نه، مخفیانه از طریق شهر هوپا- در کرانهٔ دریای سیاه در نزدیکی مرز گرجستان- وارد کشور شد. او پس از گذراندن مدّت کوتاهی در زندان، در سال ۱۹۲۹ همکاری با مجله‌ای هفتگی با گرایش‌های ترقی‌خواهانه و سوسیالیستی به نام »رَسِملی آی (Resimli Ay) «را آغاز کرد و سپس کارزاری را با عنوان »شکستن بُت‌ها «علیه شاعران معروف آن زمان به پیش برد. در سال ۱۹۳۰ خواندن و ضبط شعرهای شاعران بر روی صفحهٔ گرامافون و پخش آن در گردهمایی های عمومی برای نخستین بار در ترکیه انجام شد. چنین شد که شعرهای ناظم حکمت مانند »دریای خزر «و »بید مجنون «نیز با شور و شوق زیاد در قهوه‌خانه‌های محل تجمع کارگران و دیگر مکان‌های عمومی پخش و شنیده شد.

ناظم حکمت یکی از برجسته‌ترین و بزرگ‌ترین شاعران قرن بیستم است و البته تنها توانایی‌های شاعرانه و ادبی او نبود که او را برجسته و بزرگ کرد: بزرگی او حاصل درکش از بشریت، جامعه، و زندگی بود.

امّا این شور و شوق مردمی برای شرکت ضبط و پخش صفحه، برای نیروهای پلیس، و برای برخی سیاستمداران مایهٔ نگرانی بود. در نتیجه، در سال ۱۹۳۳ او را به جرم توهین و افترا در شعرهایش به کارفرمای پدرش، ثریا پاشا، به یک سال حبس با کار سخت محکوم کردند. گذشته از آن او را برای به راه انداختن یک تشکل، به چهار سال حبس با کار سخت محکوم کردند. ولی در سال ۱۹۳۴ و در جریان عفو عمومی زندانیان به مناسبت دهمین سال تأسیس جمهوری ترکیه، او را آزاد کردند. سال‌های دههٔ ۱۹۳۰ دوره‌ای است که در آن ناظم حکمت گذشته از شعر، آثاری در دیگر رشته‌های ادبی و هنری، مانند نمایشنامه، اُپرانامه، فیلمنامهٔ سینمایی و نقد ادبی پدید آورد.

ادامه در صفحه ۲۵

ادامهٔ در بزرگداشت ناظم حکمت، شاعر کمونیست

در سال ۱۹۳۸، بر پایه کیفرخواستِ دادستان، او را به اتهام »تحریک دانشجویان افسری به شورش... با آثارش که بوی قیام و انقلاب می‌دهد«، به ۱۵ سال زندان محکوم کردند. علاوه بر این، او را به اتهام »پخش تبلیغات کمونیستی در میان پرسنل نیروی دریایی و تلاش برای تحریک پرسنل نیروی دریایی به شورش علیه مافوق «به ۱۳ سال و چهار ماه حبس محکوم کردند. در مجموع، او به ۲۸ سال و ۴ ماه حبس با کار توان فرسا محکوم شد.

در سال ۱۹۴۱، ناظم حکمت نگارش مجموعه شعرهایی را آغاز کرد که به آن عنوانِ «چشم‌اندازهای انسانی ترکیه در سال ۱۹۴۱» را داد. در این مجموعه، او سبک و رویکردی را که در «حماسهٔ میلیشیای ملّی» و «دانشنامهٔ مردان مشهور »ابداع و به کار گرفته بود، در آنچه اکنون یکی از بزرگ‌ترین آثارش شاخته می‌شود، یعنی در شعر بلند «چشم‌اندازهای انسانی کشور من (Memleketimden insan manzaralari)» تکمیل کرد و بسط داد. {۳} او در دورهٔ حبس، سلول‌های زندان را به کلاس درس تبدیل کرد و به نویسندگان و هنرمندانی مانند کمال طاهر {۴} ، اورهان کمال {۵} ، و ابراهیم بالابان {۶} درس سیاست داد.

در سال ۱۹۵۰، ناظم حکمت در اعتراض به عدم تصویب قانون عفو در پارلمان ترکیه، پیش از تعطیلی آن برای انتخابات عمومی بعدی، دست به اعتصاب غذا زد. ولی وکیل‌هایش بعد از ۱۵ روز او را متقاعد کردند که به اعتصابش پایان دهد. در روز ۲۲ نوامبر همان سال، اعلام شد که ناظم حکمت برندهٔ جایزهٔ بین‌المللی صلح شده است. ولی چون او در زندان بود و نمی‌توانست در مراسم اهدای جایزه شرکت کند، **پابلو نرودا** جایزه را از سوی او دریافت کرد. حکمت در سال ۱۹۵۱ از زندان آزاد شد.

اگرچه **ناظم حکمت** را در سال ۱۹۱۸ به دلیل عارضهٔ نوعی بیماری ریوی از خدمت در ارتش مرخص کرده بودند، و در آن سالی که از زندان آزاد شد ۴۹ سال داشت و مبتلا به بیماری قلبی نیز بود، با وجود این وی را به خدمت ارتش احضار کردند. او از خطر دسیسه‌ای که جانش را تهدید می‌کرد مطمئن بود و به همین دلیل، با قایق از راه بُسفر کشور را ترک کرد و به اتحاد شوروی بازگشت. او در سال ۱۹۵۸ در پاریس با گروهی از نویسندگان و هنرمندان مانند لویی آراگون و پابلو پیکاسو ملاقات کرد.

او در ماه مه ۱۹۶۱ به کوبا سفر کرد تا روند انقلاب کوبا را از نزدیک ببیند. در آنجا او مورد استقبال دوستش **نیکولاس گی‌یین**، شاعر کوبایی آفریقایی‌تبار، قرار گرفت. انقلاب کوبا در آغاز سال ۱۹۵۹ پیروز شده بود و در زمان سفر **ناظم حکمت**، گذار به سوسیالیسم در جریان بود. برداشت‌های او از سفرهایش در درون کوبا، در شعرهای او با عنوان‌های »گزارش هاوانا «و »زرد کاهی «(۱۹۶۱) بازتاب یافت. شصتمین سالگرد شاعری بزرگ را که »شعرهایش به چهل زبان ترجمه شده بود«، اتحادیهٔ نویسندگان شوروی در سال ۱۹۶۲ جشن گرفت. او پس از بازگشت از کنگرهٔ اتحادیهٔ نویسندگان آسیا و آفریقا، »گزارش تانگانیکا «را نوشت. ناظم حکمت در روز ۳ ژوئن ۱۹۶۳ در مسکو درگذشت [و در همان‌جا به خاک سپرده شد].

ناظم حکمت یکی از برجسته‌ترین و بزرگ‌ترین شاعران قرن بیستم است، به طوری که حتّیٰ دشمنانش در زمان حیات، آفرینش ادبی و هنری، و مبارزه‌اش، و همچنین پس از آن، در برابر بزرگی و قدر و اعتبار او سخنی برای گفتن نداشتند. و البته تنها توانایی‌های شاعرانه و ادبی او نبود که او را برجسته و بزرگ کرد: بزرگی او حاصل درکش از بشریت، جامعه، و زندگی بود.

او به برابری، آزادی، برادری، و صلح باور داشت. او چون این مفاهیم را هرگز آرزوهایی ابدی یا هدف‌هایی دست‌نیافتنی نمی‌دانست، همواره آماده و مشتاق رسیدن به آنها بود. او به شخصیتی برجسته و بزرگ تبدیل شد زیرا معتقد بود که هنرمند بودن و خلاق بودن اجزای ضروری و جدایی‌ناپذیر مبارزه برای آزاد کردن کشور و انسان از زنجیرهایشان است.

او زندگی سیاسی خود را با تسلیم نشدن به نیروهای اشغالگر آغاز کرد و همواره در پی یافتن، یاد گرفتن و پیدا کردن راه‌هایی برای بهتر شدن و ژرف‌اندیش‌تر شدن بود. او بر این باور بود که طبقهٔ کارگر متشکل خواهد شد و به تنها نیرویی بدل خواهد شد که »پادشاهی پول، تاریک‌اندیشیِ متعصّب، و یورش خارجی «را شکست خواهد داد. دلمشغولی سیاسی او همین فکر بود. حتّیٰ در سیاه‌ترین لحظه‌ها، مصمّم بود که تسلیم نشود، سرفراز بایستد و تلاش کند.

او به گفته خودش «به اندازهٔ بارشِ باران در یک سال، شعر سُرود»؛ در ناامیدترین زمان‌ها، با پایداری و پشتکار امید را می‌جست و به هر قیمتی که شده، آن را می‌یافت. او همچنان با تمامی کارهایش به دادن امید ادامه می‌دهد و این باور را تقویت می‌کند که «روزهای

ادامه در صفحه ۲۶

ادامهٔ در بزرگداشت ناظم حکمت، شاعر کمونیست

خوب را خواهیم دید.»

*****

ناظم حکمت شاعریست که به گفته خودش به اندازه بارشِ باران در یک سال شعر سروده است.
و در ناامیدترین زمان‌ها، با پایداری و پشتکار امید را جسته است.

و ما
زمستان دیگری را
سپری خواهیم کرد

با عصیان بزرگی که
در درونمان است

و تنها چیزی
که گرممان می‌کند
آتش مقدّس امیدواری است.

(ناظم حکمت)

پی‌نوشت‌ها

{۱} درخت سرو در فرهنگ و سنّت و باورهای اجتماعی ترکیه، علاوه بر اینکه مانند فرهنگ ایرانی اشاره به قامت بلند و آزادگی دارد، نماد وحدت وجود انسان از تولد تا مرگ است و کاشتن آن بر مزار درگذشتگان، و ترسیم شکل آن بر روی سنگ مزار، رایج است.
{۲} تلاش ملّی‌گرایان و نظامیان ترک از مه ۱۹۱۹ تا ژوییه ۱۹۲۳ در جریان تجزیهٔ امپراتوری عثمانی، که در نهایت به تأسیس ترکیهٔ امروزی و ریاست‌جمهوری مصطفیٰ کمال آتاتورک انجامید.
{۳} این کتاب شعر شامل ۱۷هزار بیت است که تنها پس از لغو ممنوعیت و بعد از مرگ ناظم حکمت در سال ۱۹۶۵ در پنج جلد منتشر شد.
{۴} رمان‌نویس مارکسیست ترک که در سال ۱۹۷۳ درگذشت.
{۵} نام مستعار رمان‌نویس واقع‌گرای ترک با نام واقعی **مِحمِت راشیت** (محمد رشید) اوقوتجو. او در سال ۱۹۷۰ درگذشت.
{۶} نقاش ترقی‌خواه ترک که پس از کودتای نظامی ۱۹۶۰ به خاطر مایه‌های سیاسی نقاشی‌هایش در تصویر کردن زندگی زحمتکشان و به‌ویژه دهقانان، زندانی شد. او درسال ۲۰۱۹ درگذشت.

سلام به طبقهٔ کارگر ترکیه!

سلام به طبقهٔ کارگر ترکیه!
سلام به سازنده!
به بذرِ بذرها، به شکوفایی و بالندگی، سلام!
همهٔ میوه‌ها بر شاخه‌های تو می‌رویند.
روزهای پیشِ رو، روزهای زیبای ما، در دستان تو اَند
روزهای بَرحق، روزهای بزرگ،
روزهایی که استثمار نیست، و شب‌ها کسی گرسنه به بستر نمی‌رود،
روزهای نان، گل سرخ، و آزادی.

سلام به طبقهٔ کارگر ترکیه!
به آنها که آمال و آرزوهای ما را در میدان‌ها فریاد می‌زنند،
به زمین، به کتاب، به آرزوی ما برای کار،
به آرزوی ما، به پرچم ما، که هلال ماه و ستارهٔ آن اسیر شده‌اند.

سلام به طبقهٔ کارگری که دشمن را شکست خواهد داد!
پادشاهیِ پول،
تاریک‌اندیشیِ متعصّب،
و یورشِ خارجی،
به دست طبقهٔ کارگر در هم کوبیده خواهد شد،
سلام به طبقهٔ کارگر!

سلام به طبقهٔ کارگر ترکیه!
سلام به سازنده!

«ناظم حکمت»
ترجمهٔ ح.ن. کوشا

****

به یادِ رفیق احمدِ نوری‌زاده؛
مَردِ شعر و شور و ترانه

جانم از رنجِ جهان سوزان است...*

دَمدَمایِ غروب بود که آمد؛ و با آن چترِ سیاهِ بلندش که عصای خزان و زمستان‌اش هم بود، گام در وادیِ ذهن‌ام گذاشت. از خود پرسیدم: احمد کجا است؟ در خانه یا در آسایش‌گاهِ کَهریزک؟ و به خود نهیب زدم که یک وقت فکرِ بد نکنی ها؟! و کرده بودم: زنده است یا مُرده؟ هزاران کیلومتر از هم دور بودیم و شماره‌ای هم از او نداشتم که سُراغ‌اش را بگیرم. آن روز، وقتی در فیس‌بوکِ یک دوستِ مشترکِ قدیمی، خبرِ درگذشت‌اش را دیدم شوکه شدم: یعنی تنهایمان گذاشته و رفته؟ برای همین بود که به سُراغِ ذهنم آمده بود؟ آمده بود که چه؟ که بگوید: "یاد آر زِ شمعِ مُرد، یاد آر!"؟

احمدِ نوری‌زاده در بامدادِ دوشنبه، یکمِ شهریورِ ۱۴۰۰ (۲۳ آگوستِ ۲۰۲۱) در هفتاد سالگی درگذشته بود؛ خبری که مردمِ دو سرزمینِ همسایه، ایران و ارمنستان را به سوگ نشانده بود. آخر به گفته آدیس عیسا قلیان، روزنامه‌نگارِ ارمنی: "**در ارمنستان از او به عنوانِ فرزندِ پارسی‌گویِ ملتِ ارمنی یاد می‌کنند**"؛ از او که بزرگ‌ترین و پُرکارترین مترجمِ ادبیاتِ ارمنی به فارسی و تنها شاعرِ پارسی‌گویِ غیرِ ارمنی بود که به این زبان شعر می‌سُرود (دفترهای شعرِ "سلام بر شما ارمنی‌ها" و "در شبِ تنهایی و رویاها؛ سُروده‌های ارمنیِ نوری‌زاده). سَوایِ این‌همه، بنیادگذارِ ارمنی شناختیِ فارسی نیز بود.

رفیق **نوری‌زاده** در سالِ ۱۳۳۰ در کُردمحله‌ی بندرِ انزلی/غازیان زاده شد. پدرش کارگرِ ساده آتش‌نشانیِ انزلی بود و خودِ او در نوجوانی، در یک هتلِ کُردمحله کارگری می‌کرد؛ در محله‌ای که به گفته‌ی خودش: آکنده بود از تیره‌ها و فرهنگ‌ها و خُرده‌فرهنگ‌هایی از گونه‌ی گیلکی، ارمنی، روسی، آشوری، آذری و فارس. نوری‌زاده که در همسایگیِ ارمنی‌ها می‌زیست، هم از سال‌هایِ نخستِ زندگی، هم‌بازیِ کودکانِ ارمنی بود و زبان‌شان را به خوبی آموخته بود. بعدها که بزرگ‌تر شد، در یک دوره‌ی پنج‌ماهه، از خانمِ **آرشی بابایان** شاعرِ ارمنی، الفبایِ این زبان را هم فراگرفت و به کار بازگردانِ ادبیاتِ ارمنی به فارسی آغاز کرد. در دهه‌ی ۱۳۵۰ به شهرِ سپاهان رفت و نزدِ خاژاک درگریگوریان رئیسِ رشته‌ی ارمنی‌شناختیِ دانش‌گاهِ اصفهان، این زبان را به شیوه‌ی علمی و بُنیادین نیز آموخت. بازگردانِ دفترهای شعرِ «قدرتِ معجزه‌گر »و «سلام بر تو ای انسان» سُروده‌ی رفیق گالوست خانِنس/خانیان، شاعرِ بزرگِ ارمنی‌تبارِ ایرانی که در همان دهه به انجام رسید، برآیندِ زبان‌آموزیِ دانشیک او بودند.

> ***دکتر آندرانیک سیمونی***: احمد در[کتابِ صد سال شعرِ ارمنی] وظیفه‌ی یک انستیتوی بزرگِ پژوهشی - ادبی را بر عهده گرفت و انجام داد. کاری که حداقل ده شاعر باید آن‌را انجام می‌دادند.

دکتر احمدِ نوری‌زاده در آغازِ انقلاب به حزبِ توده‌ی ایران پیوست و در سالِ 1362 به همراهِ چند تن از هم‌کارانِ رسانه‌ایِ خود دستگیر شد و چند سالی را در زندان گذراند. وی که از فردایِ رهایی از زندان بی‌کار مانده بود، روز و شبِ خود را به نوشتن و سُرودن و ترجمیدن گذراند و بدین‌گونه، ده‌ها اثرِ ادبی و پژوهشیِ سترگ از خود به یادگار گذاشت. در میانِ این‌همه به ویژه از دو آفرینه‌ی نمونه‌وارِ وی: «صد سال شعرِ ارمنی »و «تاریخ و فرهنگِ ارمنستان »یاد کنیم که از آوازه‌ی جهانی برخوردارند. کار و تلاشِ شبان‌روزیِ وی برای نگارشِ این هر دو اثرِ پژوهشی که جُز با خوانش و کاوشِ سد(صد)ها کتاب و بُن‌مایه شدنی نبود، نیرویِ اندام‌گانیِ وی را چنان فرسود که چند سالی پس از فرجام‌گیریِ این هردو کتاب دچارِ بیماریِ ام. اس شد؛ بیماریی که هرگونه تِکانشی را از او گرفت و ناگزیرش کرد بیش و کم، ده سالِ پایانیِ زندگی‌اش را در آسایش‌گاه کهریزکِ تهران بگذراند.

کارنامه ادبی

۱ ـ صد سال شعرِ ارمنی، چاپِ نخست، نشرِ چشمه ۱۳۶۹؛ ترجمه‌ی ۵۰۰ شعر از هفتاد و دو شاعرِ ارمنی زبانِ جهان. کتاب، دربر دارنده پیش‌گفتاری ۱۵۰ صفحه‌ای در بارِه‌ی برخی از سویه‌های فرهنگ و تاریخِ ارمنستان است.
۲ ـ رازقی‌ها بگذار عطر بفشانند(مجموعه شعرهای ۱۳۸۰ ـ ۱۳۴۸ نوری‌زاده)، چاپِ نخست، نشرِ چشمه ۱۳۸۱.
۳ ـ در شبِ تنهایی و زمستانِ جهان، چاپِ نخست، نشرِ آتنا ۱۳۸۳.
۴ ـ سلام بر شما ارمنی‌ها،
۵ ـ در شبِ تنهایی و رویاها.

ادامه در صفحه ۲۸

ادامهٔ به یادِ رفیق احمدِ نوری‌زاده؛

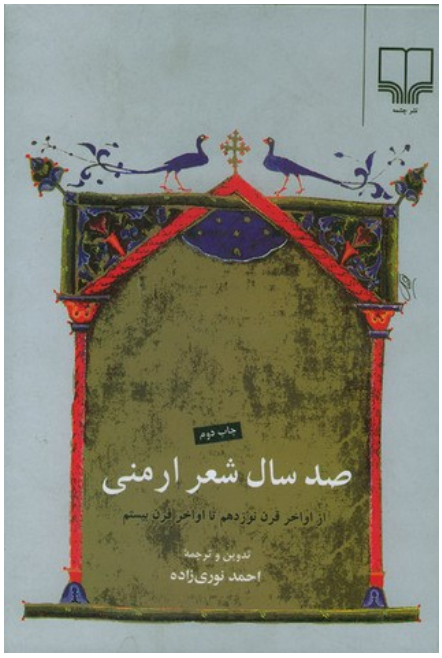

ترجمه‌ها

۱ ـ باغِ سیب، باران و چند داستانِ دیگر، بیست داستان از پانزده نویسنده‌ی بزرگِ ارمنی.
۲ ـ پاییز در پرواز، شعرهای واراند کورکچیان شاعر و نویسنده ارمنیِ ایران، چاپِ نخست، نشرِ چشمه ۱۳۸۳،
۳ ـ پترِ اول، دو جلد، آلکسی تولستوی.
۴ ـ تسو لاگ، داستان، آگسل باگونتس،
۵ ـ بیست و شش کمیسر/کمونِ باکو، هراچیا کوچار،
۶ ـ سُرودهای سرخ/مجموعه‌ی شعر، پِقیشه چارنس،
۷ ـ آی وطن، آی وطن، مجموعه‌ی شعر و داستان از هوهانِس تومانیان،
۸ ـ عاشقانه‌های آبی، دفترِ شعری واهاگن داوتیان، چاپِ نخست، نشرِ چشمه ۱۳۸۱،
۹ ـ آمالیا، داستان، ناردوس.

جایزه‌ها، نشان‌ها و سپاس‌داشت‌ها

۱ ـ جایزه جهانی و فرهنگیِ کارپیس پاپازیان، از اتریش، سالِ ۲۰۰۰
۲ ـ نشانِ موسس خورناتسی، والاترین نشانِ فرهنگیِ جمهوریِ ارمنستان، سالِ ۲۰۰۱
۳ ـ کاتتق/جایزه بزرگِ انجمنِ نویسندگانِ ارمنستان، ۲۰۰۳
۴ ـ نشانِ تَلایی (طلایی) فرهنگیِ جمهوریِ ارمنستان، اهدا کننده: وزیرِ فرهنگِ این کشور به پاسِ کُنش‌های فَرهنگیِ دنباله‌دار، ۲۰۱۱.
۵ ـ تندیس و لوح‌های سپاس‌داشتِ موسسه ترجمه و تحقیق هور، شورای خلیفه‌گریِ ارامنه تهران، روزنامه ارمنی زبانِ **آلیک** و دانش‌کده‌ی ایران‌شناختیِ دانش‌گاهِ دولتیِ ایروانِ ارمنستان.
۶ ـ چاپِ زندگی‌نامه‌ی رفیق نوری‌زاده به همراهِ بخش‌هایی از یک منظومه‌ی او به نامِ «ماسیس گوه نیست» در کتاب‌هایِ درسیِ جمهوریِ ارمنستان.

در باره‌ی نوری‌زاده

سرکیس گراگوسیان، نویسنده وشاعرِ ارمنی‌تبارِ سوریه: "او در قلبِ ملتِ ارمنی به جاودانگی خواهد رسید".**

توروس تورانیان، نویسنده و شاعرِ ارمنیِ سوریه: "او با آثارِ خود برای ارمنی‌ها غرورِ ملی کسب کرد و ما وظیفه داریم این انسانِ بزرگ، شاعر و مترجمِ ارزنده را بستاییم".

هراچیا ماتئوسیان، نویسنده ارمنستان: "ایشان بزرگ‌ترین مترجمِ ادبیاتِ ارمنی در جهان است که با آثارِ خود ملتِ ارمنی را با شگفتی رو به رو کرده است. من به جرأت می‌توانم بگویم که در تاریخ و ادبیاتِ ارمنی هرگز چنین پدیده‌ای رُخ نداده است".

دکتر ماندانا پرنیان، استادِ دانش‌گاه و همسرِ نوری‌زاده در شبِ بزرگ‌داشتِ وی در مرکزِ اجتماعاتِ موسسه ترجمه و تحقیقِ هور، تهران دو بهمنِ ۱۳۹۶: "زبانِ ارمنی برای احمدِ نوری‌زاده به هیچ زبانی همانند نبود. این زبان، خانه‌ی وجودِ او بود. زبانی که از اوانِ کودکی او را در خود تنید و در خود شکل داد. زبانی که هم‌چون خدای یک معبد آگالمایِ خویش را به مثابه تندیسی خودساخته ورز داد و شکل بخشید و به حضور آورد. زبانی که برای او عالم شد و حتا گذاشت تا در آن و از آن فراتر رود و این چنین بود که فراروندگیِ شاعر در بسترِ زبانی که او را عالم شد، رُخصت داد تا از طریقِ این ادراکِ وجدآمیز، این رُخدادِ از آن خود کننده، او خود عالمیدن بیآغازد".

دکتر آندرانیک سیمونی، مدیرِ گروهِ زبان وادبیاتِ ارمنیِ دانش‌گاهِ آزادِ اسلامیِ واحدِ تهران: "دوستی با احمد یک افتخار است. اگر شما با احمد راه رفتید باید افتخار کنید. زمانی که مَا در تهران **نشریه پیونیک** [= ققنوس] را چاپ می‌کردیم، او بیش‌تر مواقع در دفترِ تحریریه آن نشریه حضور داشت. من کم‌تر مترجمی را دیده‌ام که مانندِ او با وسواسی خاص روی ترجمه و معانیِ واژگان و مقایسه بینِ آن‌ها وقت بگذارد. احمد کاری کرده که به عنوانِ یک ایرانی، فضایِ مشترکِ بینِ دو فرهنگِ ایرانی و ارمنی، قابلِ فهم و ملموس شود... احمد در[کتابِ صد سال شعر ارمنی] وظیفه‌ی یک انستیتویِ بزرگِ پژوهشیِ ـ ادبی را بر عهده گرفت و انجام داد. کاری که حداقل ده شاعر باید آن‌را انجام می‌دادند. ما در این اثر با یک صد سال شعر ارمنی سر و کار داریم و یک احمدِ نوری‌زاده. احمد در تمامِ آن سال‌ها با فراموش کردنِ خودش، این اثر را به ثمر رساند و من معتقدم که برای این کار باید دست‌های او را ببوسیم... این کار در آن شرایط، حتا برای شاعران و نویسندگان ارمنستان نیز منحصر به فرد بود".

دکتر آرمنوش کوزوموویان، خاورشناس، استادِ دانش‌گاه و پژوهش‌گرِ ادبیاتِ فارسی در ارمنستان: "او نه تنها به زبانِ ارمنی تسلط دارد، که رموز و فنونِ تحلیلِ علمی و کار با اسنادِ علمی را نیز به خوبی می‌شناسد".

ادامه در صفحه ۳۲

دل شده کاسه‌ی خون...

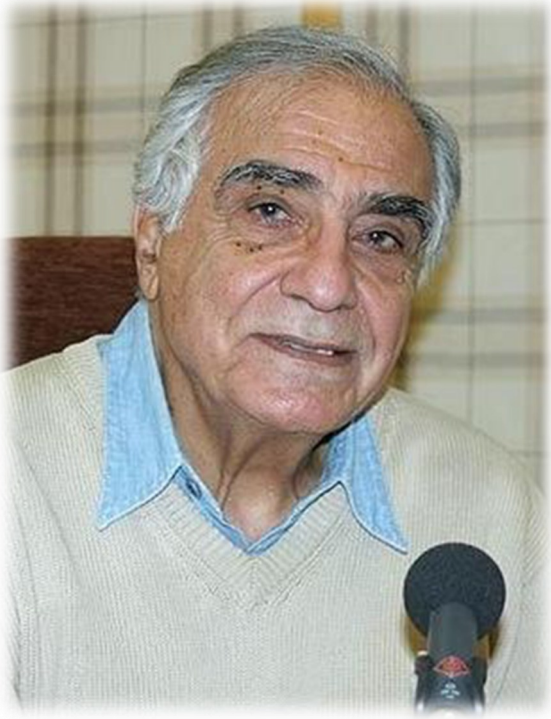

صفدرِ تقی‌زاده هم که رفت، زخمی دیگر بر زخم‌های نمک‌خورده‌ی اهالیِ هنر و ادبیاتِ داستانیِ کشور افزوده شد. مردی که در دهه‌ی واپسینِ زندگی‌اش روزه‌ی سکوت گرفته و قلم‌اش را وانهاده بود، اما کارنامه‌ای پُر برگ و بار داشت: یک عمر نوشته بود و ترجمه کرده بود، بخش‌هایِ داستانیِ رسانه‌های ادبیِ ایران را گردانده بود، تدریس کرده بود و سرانجام، برای زیستن، وقت کم آورده بود:

ـ عمو صفدر پاشو! پاشو وببین چه‌گونه اشکِ اهالیِ قلم را درآورده‌ای؟

صفدرِ تقی‌زاده، بچه خاکِ پاکِ آبادان، دیگر چیزی برای گفتن نداشت! هرآن‌چه را که باید گفته و سُروده باشد، در هفتاد سالِ گذشته بر کاغذ آورده بود. اصلا بروید کارنامه‌اش را ببینید! مردِ آرامِ قرنِ پُرهایِ و هوی ما، همه‌ی ناگفته‌ها را در کارنامه‌اش واگویه کرده است:

تقی‌زاده (۱۴۰۰ ـ ۱۳۱۱) در چند روزِ پایانیِ زندگی‌اش، در یک بیمارستانِ کالیفُرنیا بستری بود؛ پزشک‌ها امیدشان را از او بُریده بودند. سن‌اش هم که بالا بود: هشتاد و نُه سال! 89 سال برای مردمِ رنج‌کِشیده‌ی ایران، سنِ کمی نیست، برای تقی‌زاده اما خیلی کم بود؛ جامعه‌ی ادبیِ ما هنوز به کارها و ترجمه‌های روان و زیبایش نیاز داشت؛ مگر ما چندتا مترجمِ برجسته‌ی مثلِ او داریم؟ و خُب چه می‌شود کرد وقتی اَجَل‌ات سر رسیده باشد؟

صفدرِ تقی‌زاده آموزش‌های پیشا دانش‌گاهی‌اش را در دبستانِ فرهنگ، دبیرستانِ رازی و آموزش‌گاهِ فنیِ آبادان/دانش‌کده نفتِ واپسین گذراند؛ آن‌گاه به خَواستِ شرکتِ نفتِ آبادان، برای پیمایشِ دوره دوساله آموزش و مدیریت به انگلیس رفت و در بازگشت، دانش‌آموخته‌ی فراکارشناختیِ زبان و ادبیاتِ انگلیسی از دانش‌گاه تهران شد.

در آبادان که بود با فرهنگ‌مردانی هم‌چون **نجفِ دریابندری**، **احمدِ محمود**، **ناصرِ تقوایی**، **دکتر محمدعلیِ موحد** و شماری دیگر از بزرگان، جناقِ دوستی شکست و همین، راهِ او را به سوی نوشتن و ترجمیدن هموارتر ساخت. به ویژه پس از آشنایی و رفاقت با **محمدعلی صفریان** که هم‌شاگردی او بود، بازگردانِ ادبیاتِ داستانیِ جهان را جدی‌تر گرفت و پی‌گیرانه‌تر از پیش بُرد. **صفریان** در واقع، شریکِ ترجمه‌هایش بود؛ چه بسیار آفرینه‌های ادبی که این هردو با هم به فارسی برگرداندند. تقی‌زاده در این‌باره گفته بود که دو سه صفحه‌ای از یک متن را او و دو سه صفحه‌ی دیگر را هم صفریان ترجمه می‌کرد، سپس ترجمه‌ها را با هم تاخت می‌زدند تا هریک از آن‌ها بازگردانِ دیگری را بخواند و نارسایی‌هایی را که به نظرش می‌رسید یادداشت کند. آن‌گاه این نکات را از نو می‌خواندند و پاک‌نویس می‌کردند: کاری وقت‌گیر که اما نتیجه‌اش بیش و کم، دقیق و خوش‌نود کننده بود.

چیرگی‌اش بر زبانِ فارسی چندان بود، که گویی ترجمه‌هایش را خودِ او نگاشته است: انگار نه انگار که از زبانی دیگر به فارسی درآمده‌اند. شیوانوشتی روان و یک‌دست و استوار داشت. او که کارهای ادبی‌اش را با نوشتنِ داستان آغازیده بود، چنان بر داستان‌نویسی و به ویژه بر نقد و سنجشِ ادبیاتِ داستانی چیره‌مند بود که پیوسته او را به دبیری و داوریِ بخشِ داستانِ ماهنامه‌های ادبیِ کشور برمی‌گزیدند. کاری که او به شایستگی در ماهنامه‌های دنیایِ سخن، آدینه، و جُز آن انجام داد و با ریزنگری استادانه‌اش، نسلی از بهترین داستان نویسانِ هم‌روزگارِ ما را پرورید و برکِشید. هم از این‌رو، همواره عضوِ گروهِ داورانِ جایزه‌های ادبیِ مجله گردون؛ پکا؛ گلشیری و یلدا بود. در همین حال، با تسلطی شگرف که بر زبان و ادبیاتِ انگلیسی داشت، این‌همه را در دانش‌گاه‌های: تهران، علامه طباطبایی و شهید بهشتی، تدریس می‌کرد.

کارنامه ادبی

برخی از جُستارها:

صفدرِ تقی‌زاده در سال‌های پُربارِ ادبی‌اش به نگارشِ ده‌ها جُستارِ ادبی و پژوهشی برای رسانه‌های کشور پرداخت که برخی از آن‌ها چنین‌اند:

ـ صادقِ چوبک و تاثیرپذیری از ادبیاتِ داستانیِ مدرنِ آمریکا؛

ـ خوشه‌های کبودِ آتش و دود: ویژگی‌های م. آزاد در عرصه‌ی زندگی و شعر؛

ـ فرهنگِ روشن‌فکری در کنارِ نفت؛

ـ نقدِ ادبی: پُست‌مدرنیسم از چه زمانی آغاز شد؟

ـ نخستین داستان‌نویسِ زنِ ایرانی؛

ـ گوناگون: نوستالژی؛

ـ هایکوهای مکزیکی؛

ادامه در صفحه ۳۰

ادامهٔ دل شدهٔ کاسهٔ خون

- نمایش‌نامه‌نویسانِ بزرگِ پایانِ قرن؛
- نوآوری در دادگاهی بی‌پایان؛
- جای‌گاهِ سلین در ادبیاتِ جهان.

ترجمه‌ها:
بازگردان‌هایی که با هم‌یاریِ محمدعلیِ صفریان انجام گرفته‌اند:
- مرگ در جنگل، شِروود آندرسن.
- آنا کریستی، یوجین اونیل.
- اهریمنِ پیر، پرل. اس. باک.
- چرخِ فلَک، آرتور شنیتسلر.
- تورتیلافلت، جان اشتاین بک.
- سفرِ دور و دراز به وطن(سه نمایش‌نامه کوتاهِ تَک‌پرده‌ای)، یوجین اونیل.

ترجمه‌های مستقل
- شب مینا، گابریل گاسیا مارکز
- زائرانِ غریب (دوازده داستان)، گابریل گاسیا مارکز
- شعرِ جهان، سی. کِی. ویلیامز.
- یک داستانِ کوتاه، ویلیام فالکنر، چاپ شده در ماه‌نامه‌ی سخن.
- بزرگ‌ترین شخصیت‌های قرنِ بیستم، از دیدِ منتقدانِ سده‌ی بیستم.
- رُمانِ برگزیده معاصر، آنتونی برجس.
- یوجین اونیل، جان گسنر.
- اگر ادبیاتِ وجود نداشت، دوریس لِسینگ.
- غیب‌گویی: یودیت، پیتر هاندکه.
- اهانت به تماشاگر: سیل، پیتر هاندکه.
- سینما و موسیقی: فیلم‌نامه‌نویسی به سبکِ گودار، اومبرتو اکو.
- جهنم روی زمین، رابرت جیمز.
- کمال، ولادیمیر ناباکُف.
- سه شعر از گونتر گراس.
- تاریخِ تمدن: رنسانس، نوشته ویل دورانت، با همکاریِ ابوطالبِ صامری.

ترجمه از فارسی به انگلیسی
- یاد و نگاه: چهره‌های هنر و فرهنگِ معاصری ایران.

گردآوری و تالیف
- شکوفاییِ داستان‌های کوتاهِ ایرانی(مجموعه‌ی داستان).
- مجموعهٔ کتابِ سخن.
- داستان‌های کوتاه از نویسندگانِ ایران و جهان با هم‌کاریِ رفیق دکتر اصغرِ الهی.
- سهمِ من کو؟ مجموعه‌ی داستان از نویسندگانِ جدیدِ ایران.
- بیست و دو شعر از رابیندرانات تاگور.
- شکوفاییِ داستان در دهه‌ی نخستینِ انقلاب.

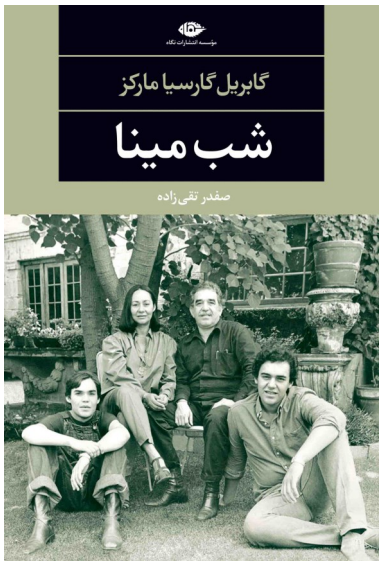

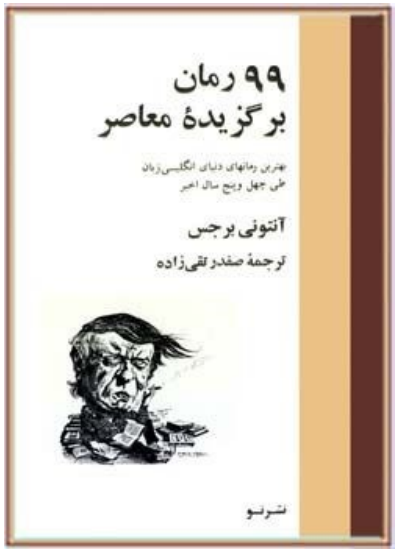

آخرِ خط
تقی‌زاده اما فرهنگ‌مردی بود خوش‌سرشت و شوخ و محفل گرم‌کُن. خانه‌اش هم‌واره پاتُقِ نویسندگان و هنرمندان بود. همیشه لب‌خند بر لب داشت. کم حرف بود و سنگین و متین؛ و تا بخواهی شیرین‌سخن. دریغا که از ده دوازده سال پیش از درگذشت، یعنی پس از عملِ تومورِ مغزیِ خود، دیگر یادسپارش به خوبی کار نمی‌کرد و در یادآوریِ این یا آن نکته، کم می‌آورد. گذشته از آن چهار سال پیش **فروغ**، دختر عزیزش را نیز از دست داده بود. فقدانی که قلب و روحش را به سختی می‌فشرد و می‌آشفت. سرانجام هم در روز شنبه ۲۳ امردادِ ۱۴۰۰ برای همیشه آرام گرفت و رخت از این جهانِ آشوب زده بربست و رفت. رفتنی بی جای‌گزین و دردناک:
این تراژدیِ غم‌انگیز را به بازماندگانِ وی و نیز به اهالیِ ادب و هنر و به همه‌ی مردمِ ایران سوگ‌باش می‌گوییم.

همبسته با مردم افغانستان
دو شعر از دو شاعر افغان

سُراینده: زبیر «واعظی»

اشك و خون

باز هم از جنگ و کشتار، این دلم خون می شود
باز اشك من روان، چون رود جیحون می شود
زانکه فرجام اش ندانم، رنجم افزون می شود
ای خدا این حال و روز مردمان چون می شود؟
گر نویسم شرح غم، صد صفحه مضمون می شود
***
مبتلا کردند وطنداران به صد رنج و غضب
مرد و زن آغشته در خون اند و ناخن زیر لب
روزِ روشن بر سر مایان نمودند مثلِ شب
کشتن و بستن چرا؟ این ظلم و وحشت، بی سبب؟
هر چی گویم زین غم و دردم، دلت خون می شود
***
آنچه بر مردم روا مي دارد این "طالب" ببین
نه هلاکو کرد و هیتلر یا که چنگیزی لعین
است او را لشکر وحشت درون آستین
با کمربندان مرگ و تیر و پیکان در کمین
آخر این کشور از این غدار وارون می شود
***
گاه به نام دین و مذهب مي کشند این مردمان
گاه به نام کافر و ملحد، گهی با این و آن
گاه ز بی رحمی زنند خنجر به جان طفلکان
ظلم و وحشت را نگر، هر دم به ابنای زمان
خانه ی افغان، خراب از جور گردون می شود
***
عده یی با تیغ قرمز داده اند، هستی به باد
عده یی دیگر به تیغ فی سبیل الله، جهاد
طالب و چلی و ملای وطن، کانِ فساد
ظالم و غدار و شیاد اند و جنگجوی و جلاد
بس جفا و ظلم شان هر لحظه افزون می شود
***
عده یی بی شوهر و هم جمعی بی اولاد شد
عده یی دیگر یتیم و بی کس و ناشاد شد
خانه ها ویران ز بیخ و ریشه و بنیاد شد
جمله شان در زیر بمبِ ائتلاف، برباد شد
زنده اندر پرت گاه مرگ مدفون می شود
***
باشد ابنای وطن محزون و زار و نوحه گر
هموطن تا کی چنین افسرده گشت با چشمِ تر؟
جمله گی سر گشته و حیران و زار و در بدر
الحذر زین آه آتش باری مردم، الحذر...
گر کشند آهی ز دل، عالم دگر گون می شود
***

تا به کی در کشور محبوب ما جنگ است و کین؟
داد و فریاد و فغان، زین ملت زار و حزین
خانه ی دشمن خراب و بس دعای من همین
سَم به جام عشرت ما ریخت، جای انگبین
شام ما اکنون سحر بی دوستان چون می شود؟
***
هر چه از ظلمت نویسیم ما و تو، باز هم کم است
ای خدا! کی باشد الطافت؟ وطن را ماتم است
این سیه روزان بدبخت هم زِ جنس آدم است
بینش وحدت ببخش، کاین راه پر پیچ و خم است
کی بدون آن علاج ما به گردون می شود
***

****

سُراینده: نورالدین «همسنگر»
اوت ۲۰۲۱

تندرو توفان

دنیا به سرم محشر سوزان شده ای دوست
غم برسرمن فاجعه باران شده ای دوست
گِریَم همه شب در غم ویرانیِ این ملک
خوناب دل از دیده ام افشان شده ای دوست
این سینه پر ازناله ی جانسوزِ جدایی
آتشکده تندر و توفان شده ای دوست
شب تا به سحر دیده ترخواب ندارم
با غصه دلم دست و گریبان شده ای دوست
ازدرد وطن درتب وتاب است دل من
سرگشته تر از بادِ بیابان شده ای دوست.

****

ادامهٔ به یادِ رفیق احمدِ نوری‌زاده

حسن کیاییان، مدیرِ نشرِ چشمه و ناشرِ پیش‌ترِ کارهای نوری‌زاده: "نوری‌زاده شعر را می‌شناخت و سابقه‌ی سُرودنِ آن‌را داشت. کتاب می‌خواند و در قالبِ روزنامه‌نگاری با سابقه، با مسائلِ روز در حوزه‌های مختلف آشنا بود... روزگار از او که از نوجوانی مجبور به کار کردن شده بود، انسانی درد کشیده و مقاوم ساخته بود...".

ایساک یونانسیان، رئیسِ هیات مدیره موسسه هور: "امشب، یادمانِ استادی را برگزار کردیم که بی‌شک، تاثیری شگرف در شناسایی و اشاعه شعر و ادبیاتِ ارمنی در ایران بر جای گذاشته است [...]نوری‌زاده علاوه بر تسلطش بر زبانِ فارسی که زبانِ مادریِ او است، زبانِ نامادری‌اش یعنی ارمنی را نیز بسیار خوب می‌داند و به دلیلِ دانشِ او در زبانِ ارمنی است که ما امروز شاهدِ خلقِ چنین آثارِ گرانبهایی از او هستیم؛ حق است که از او به عنوانِ تنها شاعرِ غیرِ ارمنیِ جهان نام بَریم که به زبانِ ارمنی شعر می‌سُرایَد و این‌جاست که ارزشِ کارِ این استاد، بسیار نمایان و بارز می‌شود".

رفیق دکتر **احمدِ نوری‌زاده** نه تنها در سپهرِ شعر و فرهنگ و ادب که در گستره‌های انسانی نیز خویشتا بود و کم‌مانند. و آن‌قدر نیک‌خواه و گشاده‌دست و پُرخوانده که هم‌چون **صادقِ هدایت** و **مرتضا کیوان** آن سال‌ها، همه را دورِ میزِ خود در کافهٔ نادری تهران که پاتوقِ روشن‌فکری بود، گردِهم می‌آورد. **یعنی به اعتبارِ او همه می‌آمدند.**

در پساانقلاب هم، وقتی پرده‌های خودسانسوری کنار کِشیده شدند و بسیاری از آن‌همه، در سیمایِ او سرشتِ یک توده‌ایِ فداکار و رزم‌آشنا را دیدند، راه و روش‌اش را پذیرفتند و به راهِ حزبِ طبقه‌ی کارگرِ ایران گام نهادند.

یاد و نام و راهش جاودانه باد!

نوشته: ر. آشنا

*برگرفته از یک شعرِ نوری‌زاده از دفترِ »رازقی‌ها بگذار عطر« بفشانند.

** واگویه‌ها در بزرگ‌داشتِ نوری‌زاده همگی برگرفته از: فصل‌نامه‌ی پیمان، ش ۸۲، سالِ بیست و یکم، زمستانِ ۱۳۹۶.

****

ادامهٔ گفتگوی نامه مردم با ناصر موذن

فعالیت کانون نویسندگان ایران را هم اکنون در ایران چگونه ارزیابی می‌کنید؟

نظر دادن یا ارزیابی شخصی برای من در این‌باره مشکل است چون در ایران نیستم و تنها از بیانیه‌های کانون از فعالیت آن و اعضایش آگاه می‌شوم. آنان در شرایطی سخت فعالیت می‌کنند. جایی که فعالیت روزنامه‌نگاران روزنامه‌های مجاز کشور با بگیر و ببندشان همراه است می‌توان فهمید که وضع اعضای کانون و خود کانون چگونه می‌تواند باشد. آنان مجمع‌عمومی‌شان را نمی‌توانند تشکیل دهند. همهٔ نویسندگان و شاعران عضو آن نشده‌اند که یکی از دلایلش می‌تواند احتمال دستگیری یا احضار به دستگاه‌های امنیتی یا قوه قضایی رژیم باشد. کسانی که در آن عضوند یا فعالیت می‌کنند در معرض هجوم نیروهای امنیتی‌اند.

کانون با این فشارها و محدودیت‌ها همین قدر که توانسته دوام بیاورد کار مهمی کرده است.

این کانون در آغاز تازه‌اش پیش از درگذشت **به‌آذین** از او دعوت کرد به عضویت کانون درآید. من شنیدم از **سایه** هم چنین دعوتی شد. هرچند هر دو این دعوت را نپذیرفتند- تا جایی که من اطلاع دارم- اما این تصمیم کانون به‌نظرم اقدامی ارزشمند و ستودنی بوده است.

هم اکنون سرگرم چه کاری هستید؟ خواهش می‌کنیم، کمی از کارهای در دست ترجمه یا تألیف خود برای ما بگویید.

حقیقت امر این است که گفتنش مسئولیتی به‌همراه می‌آورد. چون به هر دلیل که امکان نشر پیدا نکند انسان در برابر خوانندگان به‌نوعی سرافکنده می‌شود.

از دوتا کار که حروفچینی و آماده چاپ شده‌اند نام می‌برم که عبارتند از: متن کامل شعر بلند «ابر در تنبان »اثر **مایاکوفسکی** همراه با توضیحات و روزشمار زندگی و کار شاعر، و دومی «نامه بلینسکی به گوگول »است که قبلاً چاپ شده اما این بار با بازنویسی، تغییرهایی در فارسی متن، و اضافه کردن توضیحات همراه با زندگی‌نامه‌های گوگول و بلینسکی به‌طور اختصار و علت نوشتن این نامه و سر آخر ترجمه مقدمه‌ای است که بر گزیده کارهای فلسفی بلینسکی نوشته شده است.

در پایان از شما سپاسگزاریم برای انجام این گفتگو، چنان‌چه نکته‌ای فراموش شده است، خواهش می‌کنیم، بیان کنید.

ن.م: شما هم خسته نباشید. نکتهٔ خاصی به‌نظرم نمی‌آید. با درود.

****

30 August 2021

حزب تودهٔ ایران
Tudeh Party of Iran

شمارهٔ فاکس و تلفن
پیام گیر ما
004930
23629727

لطفاً در مکاتبات خود با آدرس های زیر از ذکر هرگونه نام اضافی خودداری کنید.
آدرس پستی:
B.M. Box 1686, London WC1N 3XX, UK
آدرس های اینترنت و «ای-میل»
http://www.tudehpartyiran.org
E-Mail: dabirkhaneh_hti@yahoo.de